www.takbook.com

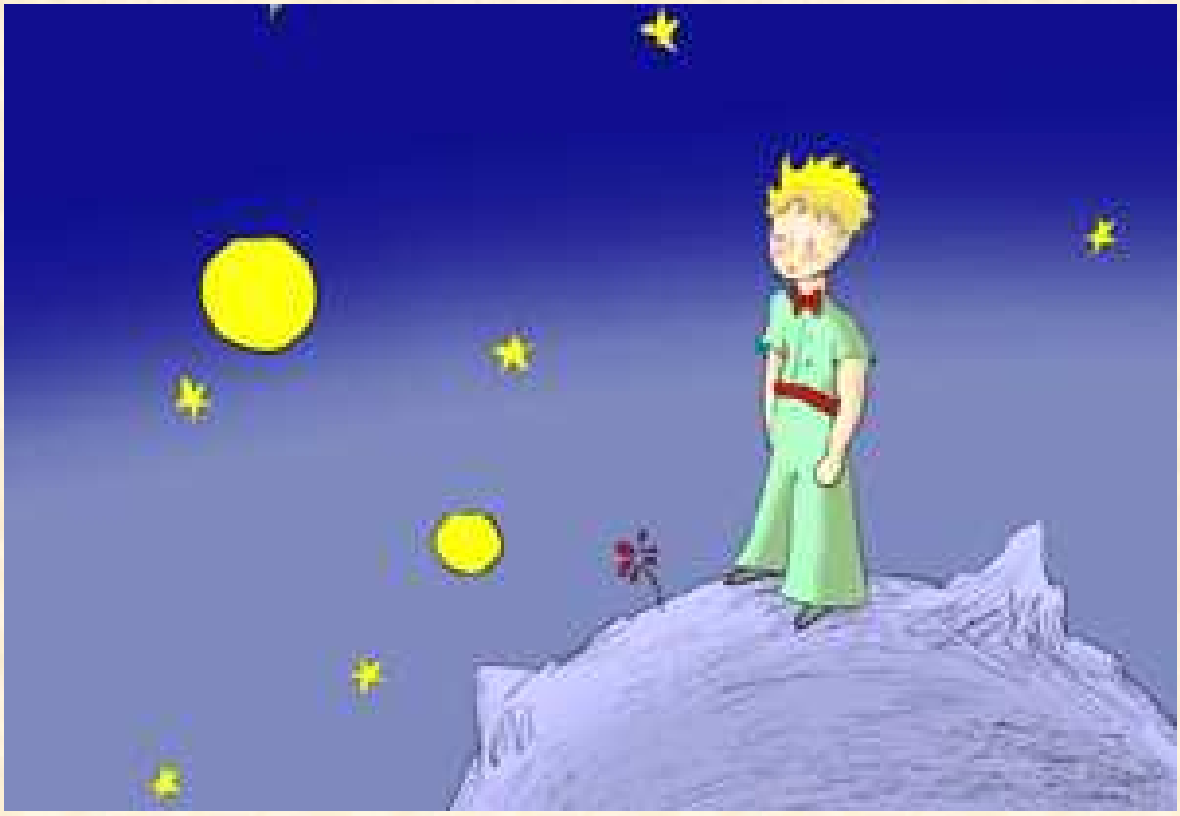

شازده کوچولو

اثر

آنتوان دو سنت اگزوپری

مترجم : مجید مردانی

www.takbook.com

تقدیم به همسر مهربان و پسر خوبم

و تقدیم به همهٔ قلب‌های پاک پارسی زبان در سرتاسر گیتی

www.takbook.com

مقدمه مترجم

بدون شک شازده کوچولو یکی از ماندگارترین آثار ادبیات داستانی جهان می باشد ، داستانی که با همه سادگی زیباترین مفاهیم انسانی را با کلامی قابل فهم برای تمامی انسانها با هر سن ، نژاد ، مذهب و فرهنگی بیان می کند . شازده کوچولو به عنوان یکی از پرخواننده ترین آثار ادبی قرن بیستم معرفی شده و تا کنون صدها میلیون نفر این داستان زیبا را در سر تا سر جهان خوانده اند و مسلماً در آینده نیز میلیونها نفر دیگر آنرا مطالعه خواهند کرد .

ویژگی بسیار جالب شازده کوچولو این است که متعلق به هیچ دوره ای نیست و به هیچ نژاد و فرهنگی وابستگی ندارد ، تمامی انسانها آنرا می فهمند و با تمام وجود درکش می کنند ، بقدری ساده ، روان و زلال است که احتیاج به هیچ تفسیر و توضیحی ندارد ، خودش گویای همه چیز است .

شازده کوچولو بارها و بارها توسط مترجمان و نویسندگان بزرگی همچون احمد شاملو ، محمد قاضی و بسیاری دیگر از مترجمان ارزنده کشورمان به زبان شیرین فارسی ترجمه شده است . اگر اینجانب تصمیم به ترجمه مجدد این اثر گرفتم به این علت است که زبان نیز مانند هر موجود زنده دیگر در گذر ایام در معرض تغییر و تحول قرار دارد ، کلمات در دوره ای متولد می شوند ، رشد می کنند ، به اوج می رسند و در دوره ای دیگر افول کرده و منسوخ می شوند . اگر چه سرعت این تغییر گاه بقدری آرام است که عمر انسانی متوجه آن نمی شود ولی به هر حال برای اینکه یک اثر ترجمه شده ، زیبایی کلامی خود را حفظ کند لازم است در دوره های زمانی مختلف مجدداً ترجمه یا باز نویسی شود و کلمات قدیمی و منسوخ از آن زدوده و با کلمات جدید آراسته شود تا خواننده در هر زمان بتواند از خواندن اثر لذت برده و با آن ارتباط برقرار کند . سروش حبیبی مترجم توانمند – جنگ و صلح (تولستوی) – در مقدمه کتابش چنین می گوید :

" اگر صاحب همتی در آینده دست به ترجمه آن (جنگ و صلح) نزند و این بنده تا ده سال دیگر زنده باشم و حال کار داشته باشم آنرا دوباره ترجمه خواهم کرد ، زیرا این کار را ضروری می دانم "

لذا اگر این حقیر مجدداً شازده کوچولو را ترجمه کردم نه به این دلیل است که ضعفی در ترجمه های قبلی مشاهده نموده ام ، بر عکس ترجمه های قبلی را بسیار شایان و ارزشمند می دانم بخصوص ترجمه بسیار زیبای احمد شاملو را ، ولی همانطورکه ذکر شد برای اینکه تازگی و شادابی اثر حفظ شود اینکار را لازم و بایسته می دانم .

در ترجمه شازده کوچولو سعی کرده ام با نهایت امانتداری جملات و کلمات را به فارسی برگردان نمایم با این وجود زیبایی و لطافت داستان را هم مد نظر داشته ام ، لذا در دیالوگها و گفتگوهای میان شخصیتهای داستان تلاش کردم از کلام محاوره استفاده نمایم و در جاهایی نیز مقیاسهای رایج خودمان را جایگزین کردم ، برای مثال ازکیلومتر بجای مایل استفاده کرده و یا در جاهایی از تکیه کلام های رایج فارسی استفاده نموده ام تا خواننده فارسی زبان این حس را پیدا کند که داستان از ابتدا به زبان فارسی نگاشته شده است نه زبان دیگری ، ولی با تمام این اوصاف هیچ جمله ای را از اصل اثر حذف یا به آن اضافه ننموده ام .

امیدوارم خوانندگان محترم از خواندن این کتاب همان قدر لذت ببرند و پیام آنرا دریابند که نویسنده آن – آنتوان دو سنت اگزوپری – انتظارش را داشته است .

www.takbook.com

لازم به ذکر است که نقاشیهای زیبای این کتاب از روی نسخه انگلیسی آن عیناً کپی برداری شده است ، متاسفانه نام نقاش اثر برای اینجانب ناشناخته است ولی بدین وسیله از ایشان تشکر و قدردانی می نمایم .

مسلماً هیچ کاری مبرا از خطا و اشتباه نیست ، اگر خوانندگان فهیم و فرهیخته ، قصور یا اشتباهی در هر کجای این اثر مشاهده نمودند امید دارم که بر من ببخشایند .

در پایان جا دارد از جناب استاد محمود متشرعی تشکر ویژه ای داشته باشم که انگیزه ترجمه این کتاب را در من ایجاد نمودند و امیدوارم که همچنان بتوانم از محضر پر فیض این استاد گرانقدر بهره مند گردم .

با اهداء ادب – مجید مردانی

خرداد ۱۳۹۳

www.takbook.com

فصل اول

یک بار وقتیکه شش سال داشتم تصویری شگفت انگیز در کتابی دیدم ، نام آن کتاب " داستانهای واقعی از طبیعت " بود ، که درباره جنگلهای بکر و دست نخورده قدیمی اطلاعاتی می داد . آن عکس مربوط به یک مار بوآ در حال بلعیدن جانوری بود . تصویر چیزی شبیه این شکل بود .

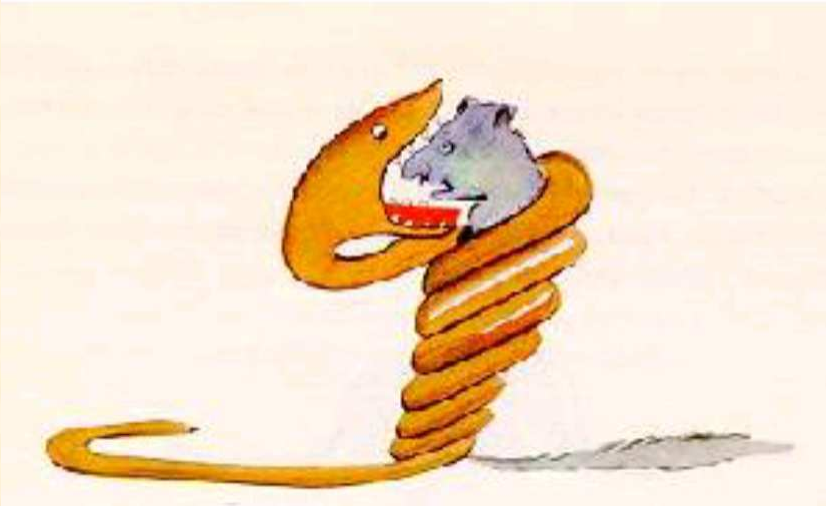

کتاب به این موضوع اشاره داشت که :

مارهای بوآ شکار خود را بدون اینکه بجوند درسته قورت میدهند ، بعد آنها قادر به حرکت نیستند و مجبور خواهند شد برای هضم شکارشان بمدت شش ماه بخوابند .

من عمیقاً به این موضوع فکر کردم و بعد از کمی تمرین موفق شدم که با مداد رنگی اولین نقاشیم را بکشم ، نقاشی شماره یک من این تصویر بود .

شاهکارم را به بزرگترها نشان دادم ، و از آنها سوال کردم آیا از نقاشیم وحشت می کنند ؟

اما آنها جواب دادند ، وحشت !؟ چرا باید کسی از یک کلاه وحشت کند !؟

اما نقاشی من کلاه نبود . آن تصویر یک مار بوآ در حال هضم کردن یک فیل بود . ولی از آنجائیکه بزرگترها نمی توانستند این موضوع را بفهمند نقاشی دیگری کشیدم ، من درون یک مار بوآ را کشیدم ، به نحوی که بزرگترها آنرا به وضوح ببینند . همیشه باید همه چیز را به آنها خوب توضیح بدهیم . نقاشی شماره دو چیزی شبیه به این شکل بود .

www.takbook.com

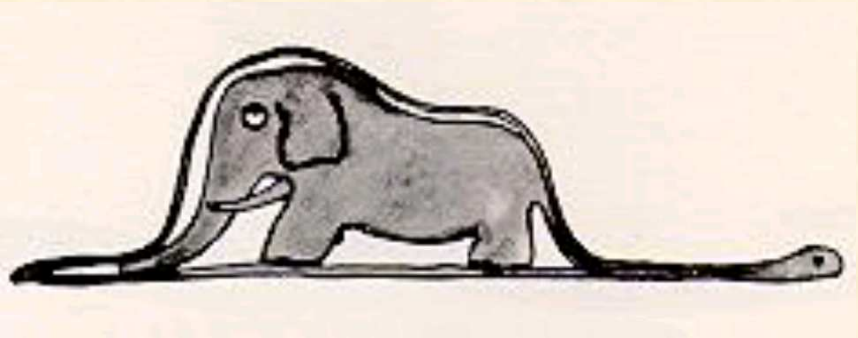

این بار بزرگترها مرا نصیحت کردند که به جای کشیدن مار بوآ از بیرون یا درون وقت خودم را صرف یادگیری جغرافی ، تاریخ ، ریاضیات و دستور زبان کنم . به همین دلیل من در شش سالگی از کاری که ممکن بود مرا تبدیل به یک نقاش بزرگ کند منصرف شدم .

من از اینکه در نقاشی شماره یک و نقاشی شماره دو شکست خورده بودم نا امید شدم . بزرگترها هیچ وقت خودشان به تنهایی چیزی را درک نمی کنند ، برای ما کوچکترها هم سخت است که همیشه و تا ابد همه چیز را برای آنها توضیح بدهیم .

بنابراین من تصمیم گرفتم حرفه دیگری انتخاب کنم ، رفتم و خلبان شدم . تقریباً به همه جای دنیا پرواز کردم ، این درست است که جغرافی خیلی بدردم می خورد . با یک نگاه می توانم کشور چین را از آریزونا تشخیص بدهم . اگر کسی شب در یک جایی راه گم کند ، جغرافی خیلی به کارش می آید .

من در طول زندگیم با آدمهای زیادی در رابطه با موضوعات مختلفی برخورد داشته ام و با بزرگترها خیلی حشر و نشر داشته و با آنها زندگی کرده ام ، با بعضی از آنها بصورت خیلی صمیمی و نزدیک ارتباط داشتم ولی این مسئله باعث نشد که نظراتم راجع به آنها خیلی تغییر کند .

هر وقت احساس کردم که یکی از آنها از لحاظ فکری شبیه من است سعی کردم نقاشی شماره ی یکم را که همیشه همراه دارم به آنها نشان بدهم ، با اینکار می خواستم بفهمم که آیا آنها درک درستی از نقاشی من دارند یا نه .

اما آنها هر کسی که بودند همیشه پاسخ دادند " این یک کلاه است " و من دیگر راجع به مارهای بوآ و جنگلهای بکر و یا ستاره ها با آنها صحبت نکرده ام ، خودم را تا سطح آنها پایین آورده و راجع به مسایلی مانند ورق بازی ، گلف ، سیاست و یا کروات صحبت کرده ام ، و آن بزرگترها از اینکه با انسان فرهیخته و دانایی همچون من ملاقات کرده اند بسیار خوشحال شده اند .

www.takbook.com

فصل دوم

زندگیم را بدون اینکه کسی را داشته باشم تا بتوانم با او واقعاً از ته دل صحبت بکنم به تنهایی می گذراندم ، تا اینکه شش سال پیش در اثر یک سانحه مجبور به فرود اضطراری وسط صحرای آفریقا شدم .

و از آنجائیکه همراه من هیچ مکانیک و یا مسافری نبود ، مجبور بودم یکه و تنها هواپیمایم را در آن بیابان برهوت تعمیر کنم ، مسئله مرگ و زندگی بود . به سختی برای حدود یک هفته ذخیره آب داشتم . شب اول را روی شنهای صحرا هزاران کیلومتر دورتر از هر آبادی مسکونی به صبح رساندم . من همچون کشتی شکسته ایی در میان اقیانوس بیکران از بقیه انسانها جدا افتاده بودم . پس حتماً می توانید درک کنید چقدر شگفت زده شدم وقتی صبح با صدای عجیبی از خواب پریدم ، صدا می گفت :

– " میشه لطفاً برای من یه گوسفند بکشی ؟ "

– " چی !؟ "

– " برای من یه گوسفند بکش "

مثل صاعقه زده ها از جا پریدم ، چشمانم را مالیدم ، دوروبرم را بدقت نگاه کردم و عجیب ترین آدم کوچولویی را دیدم که با جدیت تمام به من نگاه می کرد . در اینجا می توانید بهترین شکل از این موجود کوچولو را که من بعدها موفق شدم آنرا به تصویر بکشم ، ببینید . اما مطمئناً این تصویر هرگز به شیرینی و جذابیت صاحب آن نخواهد بود .

هر چند این دیگر تقصیر من نیست ، بزرگترها وقتیکه من شش ساله بودم مرا از کشیدن نقاشی دلسرد کرده بودند ، به همین دلیل من فقط می توانم مار بوآی بسته یا باز بکشم .

حالا من با چشمانی که از فرط تعجب از حدقه بیرون زده بودند داشتم به این موجود عجیب که مثل جن به یکباره در برابرم ظاهر شده بود نگاه می کردم . یادتان باشد هواپیمای من در نقطه ای از بیابان سقوط کرده بود که هزاران کیلومتر با هر آبادی مسکونی فاصله داشت . با اینحال به نظر نمی رسید آدم کوچولوی

www.takbook.com

من در صحرا سرگردان شده باشد یا از فرط خستگی ، گرسنگی ، تشنگی یا حتی از شدت ترس در حال مرگ باشد .

هیچ چیز در این بچه شبیه به کسی نبود که در وسط صحرا هزاران کیلومتر دورتر از هر آبادی گم شده باشد .

بالاخره توانستم خودم را جمع و جور کنم و از او پرسیدم :

– " تو اینجا چیکار میکنی ؟ "

در پاسخ به آرامی و از روی وقار و اعتماد به نفسی که همیشه در صحبت هایش مشهود بود ، دوباره تکرار کرد :

– " میشه لطفاً برای من یه گوسفند بکشی "

وقتی چیزی پر رمز و راز ، خیلی قوی باشد شما قدرت نا فرمانی نخواهید داشت . این موضوع خیلی پوچ به نظرم آمد ، با اینحال هزاران کیلومتر دورتر از هر آبادی در حالیکه خطر مرگ تحدیدم می کرد کاغذ و خودنویسم را از جیبم بیرون آوردم ، اما یک دفعه یادم آمد که چقدر مطالعات من روی جغرافی ، تاریخ ، ریاضی و دستور زبان تمرکز داشته است ، پس با کمی دلخوری به پسرک کوچولو گفتم :

– " من نقاشی بلد نیستم "

او جواب داد :

– " مهم نیست ، برای من یه گوسفند بکش "

اما من هرگز گوسفند نکشیده بودم ، بنابراین یکی از آن دو نقاشی را که بلد بودم برایش کشیدم ، آن مار بوآ از بیرون بود و چقدر متعجب شدم وقتیکه پسر کوچولو با دلخوری آنرا پس داد و گفت :

– " نه ، نه ! من یه فیل تو شکم مار بوآ نمی خوام ، مار بوآ خیلی خطرناکه و یه فیل ام خیلی بزرگ ، جاییکه من زندگی می کنم همه چی خیلی کوچیکه ، چیزی که لازم دارم یه گوسفنده ، برام یه گوسفند بکش "

و من این نقاشی را برایش کشیدم .

او با دقت به آن نگاه کرد و گفت :

– " نه این گوسفند خیلی مریضه یکی دیگه می خوام "

من نقاشی دیگری کشیدم .

www.takbook.com

دوست کوچولوی من لبخندی زد و گفت :

- " تو خودت داری می بینی ، اون یه گوسفند نیست ، یه قوچه ، شاخ داره ! "

پس دوباره نقاشی دیگری کشیدم ، اما این یکی هم مثل بقیه نقاشیها رد شد .

- " این خیلی پیره ، یه گوسفندی می خوام که خیلی عمر کنه "

من که حوصله ام بکلی سر رفته بود و از طرفی هم می خواستم هر چه سریعتر تعمیر موتور هواپیمایم را شروع کنم این نقاشی را برایش سر هم کردم .

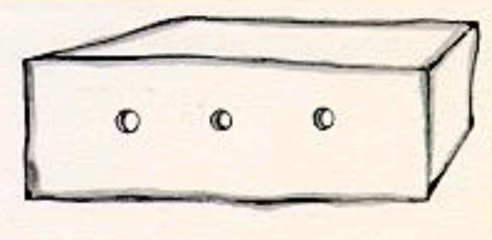

و برایش توضیح دادم که :

- " گوسفندی که می خوای تو این جعبه ست "

و با کمال شگفتی دیدم که نوری در چهره کودکانه اش درخشید .

- " این درست همون چیزیه که می خواستم ! تو فکر می کنی این گوسفنده خیلی علف بخواد "

- " چطور مگه ؟ "

- " آخه جائیکه من زندگی میکنم همه چی خیلی کوچیکه "

www.takbook.com

- " هر چی باشه براش کافیه ، آخه گوسفندی که بهت دادم خیلی کوچیکه "
او محو تماشای نقاشی شد .
- " خیلی هم کوچیک نیست – نگاه کن ! گرفته خوابیده "
و اینطوری شد که با شازده کوچولو آشنا شدم .

www.takbook.com

فصل سوم

مدت زیادی طول کشید تا بفهمم از کجا آمده ، شازده کوچولو که دائماً از من سوال می کرد به نظر می رسید هیچگاه سوالات مرا نمی شنود ، از لابه لای حرفهایش کم کم متوجه همه چیز می شدم . مثلاً وقتیکه برای اولین بار چشمش به هواپیمای من افتاد (تصویر هواپیما را نمی کشم چون برایم خیلی مشکل است) سوال کرد :

- " این چیز چیه ؟ "
- " این چیز نیست ، پرواز میکنه ، هواپیماست ، هواپیمای من "

و از اینکه به او می فهماندم که می توانم پرواز کنم احساس غرور کردم ، و او شگفت زده گفت :

- " چی !! تو از آسمون افتادی ؟! "
- " آره "
- " اا ! چه جالب ! "

شازده کوچولو خنده شیرینی سر داد که مرا خیلی آزرده خاطر کرد ، آخر من توقع دارم مشکلاتم همیشه جدی گرفته شوند .

بعد گفت :

- " پس تو هم از آسمون اومدی ! سیارت کدومه ؟ "

در آن لحظه انگار گوشه ای از معمای لاینحل حضورش برایم آشکار شده باشد فوراً پرسیدم :

- " تو از سیاره دیگه ای اومدی ؟ "

اما او جوابی نداد ، فقط بدون اینکه چشمش را از روی هواپیما بردارد به آرامی سرش را تکان داد .

- " با این وسیله نمی تونی از جای دوری اومده باشی "

و برای مدتی طولانی غرق در افکار خود گردید . بعد گوسفند مرا از جیبش بیرون آورد و متفکرانه محو تماشای گنجش شد .

نمی توانید تصور کنید بعد از شنیدن کلمه سیاره چقدر کنجکاو شدم از کارش سر در بیاورم ، پس با سماجت تمام سعی کردم که بفهم از کجا آمده .

- " آقا کوچولو ، از کجا اومدی ؟ این جایی که میگی توش زندگی میکنم ، کجاست ؟ گوسفندمو کجا میخوای ببری ؟ "

بعد از سکوتی متفکرانه جواب داد :

- " خوبی این جعبه ای که بمن دادی اینه که شبا گوسفندم می تونه ازش به جای خونه استفاده کنه "
- " خب آره، اما اگه پسر خوبی باشی بهت یه ریسمونم میدم که روزا بتونی ببندیش "

شازده کوچولو از این حرف من خیلی متعجب شد .

- " ببندمش ! چه فکر مسخره ای "
- " اما اگه نبندیش اون میره و گم میشه "

دوست کوچولوی من زد زیر خنده و گفت :

- " آخه فکر میکنی کجا بتونه بره ؟ "
- " هرجایی ، راست شکمشو میگیره و میره "

و بعد شازده کوچولو با شور و شوق گفت :

- " عیبی نداره ، جایی که من زندگی می کنم خیلی کوچیکه ! "

و شاید با کمی غصه اضافه کرد که :

- " حتی اگه راست شکمشو بگیره و بره ، بازم جای دوری نمی تونه بره . . . "

www.takbook.com

فصل چهارم

دومین موضوع مهمی که متوجه شدم این بود که سیاره ای که شازده کوچولو از آن می آمد فقط کمی بزرگتر از یک خانه معمولی بود !

این موضوع برایم عجیب نبود چرا که خیلی خوب میدانستم به غیر از سیارات بزرگی مثل زمین ، مشتری ، مریخ یا ونوس که ما انسانها برای آنها اسم انتخاب کرده بودیم ، صدها سیارک دیگر هم وجود دارند که بعضی از آنها آنقدر کوچک اند که با تلسکوپ هم به سختی قابل مشاهده هستند .

وقتی یک ستاره شناس یکی از آنها را کشف می کند برای آن اسمی انتخاب نمی کند بلکه به آن یک شماره میدهد . برای مثال آنرا سیارک شماره ۳۲۵ می نامد . من دلایل محکمی دارم که ثابت می کند سیارکی که شازده کوچولو از آن می آمد سیارک ب – ۶۱۲ بود . این سیارک فقط یکبار با تلسکوپ در سال ۱۹۰۹ توسط یک ستاره شناس ترک مشاهده شده بود .

آن ستاره شناس کشفش را در یک کنگره بین المللی ستاره شناسی برای عموم به نمایش گذاشت ، اما چون لباس سنتی مردمان ترکیه را به تن داشت هیچکس حرفش را باور نکرد . خب بزرگترها اینطوری هستند دیگر . . .

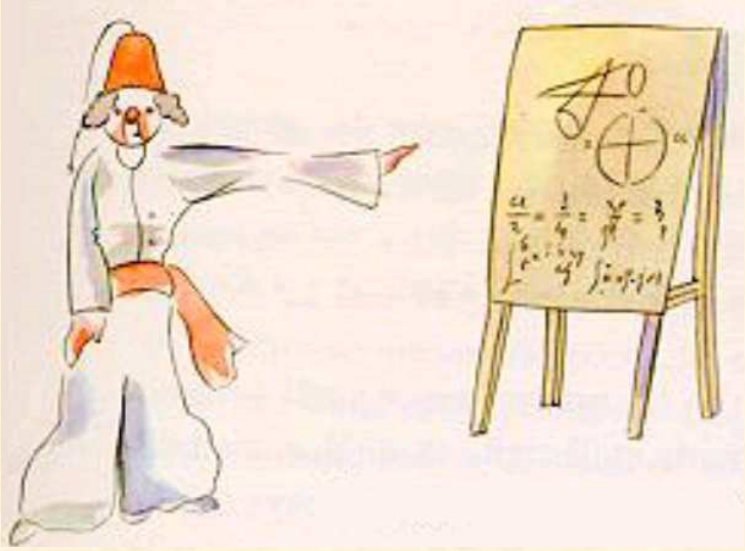

خوشبختانه ، البته از جهت معروفیت سیارک ب – ۶۱۲ ، یک دیکتاتور ترک قانونی وضع کرد که مردمان کشورش را به زور وادار میکرد از شیوه لباس پوشیدن اروپائیان تقلید کنند ، بنابراین در سال ۱۹۲۰ ستاره شناس ترک در حالیکه این بار لباس اروپائیان را به تن داشت ، دوباره کشفش را معرفی کرد و این دفعه همه کشفیاتش را قبول کردند .

www.takbook.com

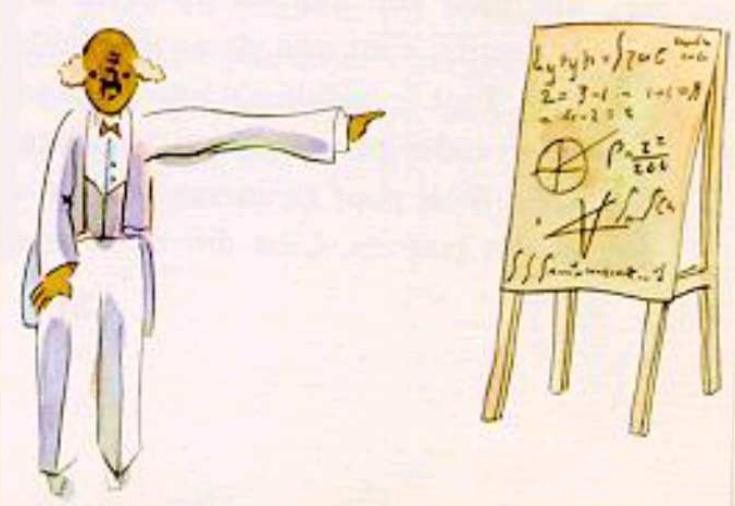

اگر این چیزها را با جزئیات توضیح میدهم و شماره ی آن سیارک را به شما می گویم بخاطر بزرگترهاست ، وقتیکه شما به آنها بگوئید یک دوست تازه پیدا کرده اید آنها هرگز از شما سوالات لازم را نمی پرسند . آنها هیچوقت سوال نمی کنند : صدای دوست تازه ی شما چه آهنگی دارد ؟ چه بازیهایی را بیشتر دوست دارد ؟ آیا پروانه جمع می کند ؟ به جای اینها از شما سوال می کنند : او چند سال دارد ؟ چندتا برادر دارد ؟ وزنش چقدر است ؟ پدرش چقدر پول در می آورد ؟ با دانستن این اعداد است که آنها فکر می کنند همه چیز را درباره دوست تازه شما فهمیده اند .

اگر به بزرگترها بگویید که یک خانه زیبا دیدم که آجرهایش به رنگ گلهای رز بودند و از پنجره هایش شمعدانی آویزان بود و در بامش کبوترها نشسته بودند و آواز می خواندند ، آنها قادر به درک درستی از آن خانه نخواهند شد . شما باید به بزرگترها بگویید : خانه ای دیدم که صد میلیون قیمت دارد . سپس آنها به شما می گویند : آه ، چه خانه ی زیبایی .

به همین خاطر است که اگر به آنها بگویید ، دلیل اینکه شازده کوچولو وجود داشت این است که او خیلی خواستنی بود ، می خندید و دلش یک گوسفند می خواست و اگر کسی دلش یک گوسفند بخواهد ، دلیل این است که وجود دارد ، و چه چیزی بهتر از این دلایل برای اثبات وجود کسی ؟

ولی آنها شانه بالا می اندازند و با شما مثل بچه ها رفتار می کنند . اما اگر به بزرگترها گفته شود ، جائیکه شازده کوچولو از آن آمده سیارک ب – ۶۱۲ میباشد ، فوراً قبول کرده و شما را از شر سوالات بی موردشان خلاص میکنند . آنها اینطوری هستند دیگر ، نمی شود جلویشان را گرفت ، بچه ها همیشه باید در برابر بزرگترها از خودشان صبر و گذشت نشان بدهند .

اما مسلماً برای ما که زندگی را می فهمیم ، اعداد و ارقام خیلی مسخره هستند . دوست داشتم این داستان را مثل قصه ی پریان شروع کنم ، دوست داشتم بگویم : یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود ، یک شازده کوچولویی بود که تو سیارکی زندگی میکرد که فقط یه خورده از خودش بزرگتر بود ، او به دنبال یه گوسفند بود . . . .

برای آنهایی که زندگی را می فهمند این آغاز حالتی واقعی تر به داستانم می بخشید ، من دوست ندارم کسی کتابم را بدون تامل و بی دقت بخواند . برای به تصویر کشیدن این خاطرات غم سنگینی را به دوش کشیده ام . شش سال از روزی که دوست کوچولویم با گوسفندش مرا ترک کرده است می گذرد ، اگر می بینید که سعی می کنم تصویر دقیقی از او ارائه دهم بخاطر اینست که می خواهم مطمئن شوم هرگز فراموشش نمی کنم .

فراموش کردن یک دوست غم انگیز است ، هرکسی که دوستی ندارد ، اگر من او را فراموش کنم ، ممکن است مثل بزرگترها بشوم که به هیچ چیز به غیر از اعداد و ارقام علاقه ای ندارند . . .

www.takbook.com

به همین دلیل دوباره یک جعبه مداد رنگی خریده ام . البته برای آدمی به سن و سال من که فقط یاد گرفته مار بواَ از بیرون یا از درون بکشد ، آن هم در شش سالگی ، نقاشی کردن خیلی سخت است ، خب سعی می کنم که نقاشیهایم تا حد امکان واقعی به نظر برسند ، هر چند به موفقیتم زیاد اطمینان ندارم . بالاخره یکیشان ممکن است خوب از آب در بیاید ، البته اشتباه هم دارم ، مثلاً قد شازده کوچولو ، در یک جا او را خیلی بلند کشیدم و جای دیگر خیلی کوتاه . راستش در مورد رنگ لباسش هم زیاد مطمئن نیستم ، ولی سعی کردم با حدس و گمان یک چیزهایی بکشم امیدوارم تا حدودی خوب شده باشد .

صادقانه بگویم در مورد جزئیات مهمتر هم ممکن است اشتباه کرده باشم ، اما این دیگر تقصیر من نیست ، دوستم هیچ وقت چیزی را برایم توضیح نمی داد . شاید با خودش فکر میکرد من هم مثل خودش خیلی چیزها را متوجه می شوم . اما من نمی دانستم چطور گوسفند درون جعبه نقاشی شده روی کاغذ را ببینم شاید من هم کمی مانند بزرگترها شده باشم . شاید دارم پیر می شوم .

www.takbook.com

فصل پنجم

هر روزی که می گذشت از میان صحبتهایمان چیزهایی درباره سیارک شازده کوچولـو دسـتگیرم می شد ، درباره اینکه چرا آنجا را ترک کرد و درباره سفرش ، هرچند که به این اطلاعات خیلی آرام آرام دست پیدا میکردم .

روز سوم بود که متوجه فاجعه ی بائوبابها شدم ، این بار هم همان گوسفند کـذایی بـاعثش شـد ، شازده کوچولو یک مرتبه و بدون مقدمه و البته با کمی شک و تردید از من پرسید :

- " این درسته که گوسفندا بوته ها رو می خورن"
- " آره ، درسته "
- " آه ، چقدر خوب "

راستش متوجه نشدم چرا خورده شدن بوته ها توسط گوسفندان باید اینقدر مهم باشد ، اما شـازده کوچولو اضافه کرد :

- " پس اونا بائوبابها روهم می خورن"

به او متذکر شدم که بائوباب بوته نیست برعکس درخت است و از قضاء خیلی هم غول پیکر ، مـثلاً به بلندی یک قلعه ، و اگر او یک گله فیل را هم با خودش ببرد آن گله نمی تواند حتی یک درخت بائوباب را بخورد . ایده یک گله فیل شازده کوچولو را به خنده انداخت و با خنده گفت :

- " ما باید فیل ها رو روی هم دیگه سوار کنیم "

و بعد خیلی خردمندانه اضافه کرد :

- " بائوبابها هم قبل از اینکه خیلی بزرگ بشن اولش یه بوته ی کوچیک هستن "

www.takbook.com

و من پاسخ دادم :

- " آره ، دقیقاً درست میگی ، اما چرا میخوای گوسفندت بائوبابها رو بخوره ؟ "

- " خب ، این که معلومه "

و طوری این حرف را زد که انگاری موضوع خیلی واضح و پیش پا افتاده است ، ولی من مجبور بودم برای فهم این معما خیلی تلاش کنم ، و بعد متوجه شدم در سیارکی که شازده کوچولو زندگی می کند درست مانند همه ی سیارات دیگر هم گیاه خوب وجود دارد ، هم گیاه بد ، در نتیجه از گیاهان خوب ، دانه ی خوب و از گیاهان بد دانه ی بد بوجود می آید . اما دانه ها آنقدر کوچک هستند که به چشم نمی آیند .

آنها در دل تاریک خاک به خواب می روند تا یکی شان هوس بیدار شدن به سرش می زند ، بعد این دانه کوچک به خودش کش و قوسی میدهد و اولش با کم رویی یک جوانه نازک و بی آزار را بسوی خورشید روانه میکند ، اگر این جوانه ی کوچک متعلق به یک تربچه یا بوته گل سرخ باشد میشود به او اجازه داد هر جایی دلش می خواهد رشد کند ، ولی اگر آن یک گیاه بد باشد باید فوراً نابودش کرد .

در سیارک شازده کوچولو دانه های وحشتناکی در حال جوانه زدن بودند ، آنها دانه های درخت بائوباب بودند . خاک سیارک پر شده بود از دانه های بائوباب ، اگر دیر به فکر ریشه کن کردن بائوباب باشید هرگز و هرگز قادر به خلاصی از شر آنها نخواهید شد . آنها تمام سیارک را پر کرده و با ریشه هایشان سوراخ سوراخ میکنند . اگر سیارک کوچک و بائوبابها زیاد باشند آنها می توانند سیارک را متلاشی کنند . . .

بعد شازده کوچولو برایم توضیح داد که این یک برنامه انظباطی است .

- " هر روز صبح بعد از نظافت خودم نوبت نظافت سیارکم میشه و خیلی هم باید با دقت انجام بشه باید جوانه های بائوباب را به محض اینکه از خاک بیرون اومدن و متوجه شدی که جوانه ی گل سرخ نیستند – جوانه ی گل سرخ و بائوباب وقتیکه خیلی کوچک هستند شبیه هم میباشند – ریشه کن کنی "

شازده کوچولو اضافه کرد :

- " اینکار خسته کننده ولی آسونه "

www.takbook.com

و یک روز به من گفت :

- " تو باید یه نقاشی خیلی خوب بکشی که بچه های سیارت دقیقاً بدونند بائوباب چه شکلیه ، این می تونه براشون خیلی مفید باشه تا اگه یه روزی به جایی سفر کردند بدونند که اون چیه ، بعضی وقتا اگه آدم یه کاری رو به فردا بندازه ضرر نداره ولی وقتی پای بائوباب در میون باشه میتونه تبدیل به یک فاجعه بشه ، من یه سیارکی رو می شناختم که صاحبش یه پسر تنبل بود و از سه تا بوته کوچیک بائوباب غافل شد . . . "

از توضیحاتی که شازده کوچولو داد تصویری از آن سیارک کشیدم .

راستش خیلی دوست ندارم مثل یک معلم اخلاق صحبت کنم ، اما بائوبابها کمتر شناخته شده اند ، و این خطر بزرگ ممکن است برای هرکسی که در یک سیارکی سرگردان شده باشد پیش بیاید ، به همین علت یکبار اصول خودم را نقض کرده و شما را نصیحت می کنم ، بچه ها مواظب خطر بائوبابها باشید !

این خطر همیشه بیخ گوش ما بوده ولی ما از آن غافل بوده ایم به همین علت است که برای کشیدن این نقاشی اینقدر به خودم زحمت دادم ، درسی که با این نقاشی یاد گرفتیم به زحمتش می ارزد .

ممکن است شما از خودتان بپرسید :

چرا بقیه نقاشیهای این کتاب به خوبی نقاشی بائوباب نیستند ؟

جواب ساده است ، من سعی ام را کرده ام اما در مورد آنها موفق نبودم . وقتی نقاشی بائوباب را می کشیدم یک نیروی الهام بخش درونی را که از اهمیت موضوع خبر می داد در وجودم حس می کردم .

www.takbook.com

فصل ششم

آه شازده کوچولو !

من ذره ذره از اسرار زندگی کوچک و غم انگیز تو آگاه می شدم . . . برای مدتهای طولانی تنها سرگرمی لذت بخش تو نشستن در گوشه ای دنج و تماشای غروب خورشید بود . صبح روز چهارم بود که گفتی :

- " خیلی غروب خورشید رو دوست دارم ، بیا بریم غروبو تماشا کنیم "
- " اما ما باید منتظر بمونیم "
- " انتظار ! آخه چرا ؟ "
- " برای غروب ، ما باید صبر کنیم تا غروب برسه "

اول خیلی شگفت زده شدی و بعد خندیدی و گفتی :

- " خوب شد بهم گفتی ، همش فکر می کنم هنوز تو سیارک خودمم "

هر کسی این موضوع را میداند وقتی در ایالات متحده امریکا ظهر است در فرانسه خورشید در حال غروب است . اگر شما در عرض یک دقیقه بتوانید از امریکا به فرانسه بروید می توانید در همان لحظه غروب خورشید را ببینید . ولی متاسفانه فرانسه خیلی دور است . اما در سیارک کوچک تو ، تمام کاری که باید انجام دهی اینست که صندلیت را چند قدم جلوتر ببری ، آنوقت می توانی هر چقدر که دلت خواست غروب خورشید را تماشا کنی .

تو به من گفتی که یک روز چهل و چهار بار غروب خورشید را تماشا کردی و بعد اضافه کردی که :

- " آدم وقتی دلش گرفته باشه دوست داره غروب خورشید رو تماشا کنه "

- " آه ! شازده کوچولوی من و تو چقدر دلتنگ بودی در آن روزی که چهل و چهار بار غروب خورشید رو تماشا کردی ! "

اما شازده کوچولو جوابی نداد .

www.takbook.com

فصل هفتم

روز پنجم دوباره این گوسفند بود که یک راز دیگر از زندگی شازده کوچولو را برایم فاش کرد . یک مرتبه و بدون مقدمه مثل اینکه سوالی را برای مدتها در گوشه ذهنش پرورانده باشد از من پرسید :

- " یه گوسفند که بوته هارو می خوره ، گلهارو هم می خوره ؟ "
- " یه گوسفند هرچی رو که پیدا کنه می خوره "
- " حتی گلهایی رو که خار دارن ؟ "
- " آره ، حتی گلهایی رو که خار دارن"
- " پس خارا به چه دردی می خورن ؟"

نمی دانستم ، در آن لحظه سخت درگیر باز کردن یک مهره ی کوفتی بودم و خیلی نگران ، چون کم کم داشتم متوجه می شدم خرابی موتور هواپیمایم خیلی جدی تر از آن چیزیست که تصور میکردم ، ذخیره آبم هم در حال اتمام بود ، اینها به شدت مرا دچار اضطراب کرده بودند .

- " خب ، پس خارا به چه درد می خورن ؟"

شازده کوچولو وقتی سوالی می پرسید تا به جواب نمی رسید دست بردار نبود . من که بخاطر آن مهره لعنتی خیلی عصبانی بودم برای اینکه از سر بازش کنم گفتم :

- " خارا به هیچ دردی نمی خورن گلها از سر بدجنسی خار درمیارن"

لحظه ای سکوت برقرار شد ، و بعد شازده کوچولو که معلوم بود از این جواب ناراحت شده با عصبانیت پاسخ داد :

- " باور نمی کنم ! گلها موجودات ضعیف و کم تجربه ای هستند ، اونا برای محافظت از خودشون بهترین کاری رو که می تونند انجام میدن ، اونا فکر می کنند خاراشون سلاح وحشتناکی هستند . . . "

جوابی ندادم در آن لحظه با خودم فکر می کردم ، اگر این مهره لعنتی باز نشود با چکش به جانش خواهم افتاد و داغانش خواهم کرد .

دوباره شازده کوچولو افکارم را بهم ریخت :

- " واقعاً تو فکر میکنی که گلها . . . "

فریاد زدم :

- " آه ، نه ، نه ، نه ! هیچ فکری نمی کنم ، فقط اولین چیزی رو که به ذهنم رسید به تو گفتم ، نمی بینی تو چه دردسری افتادم نمی بینی چقدر کار مهمی دارم "

شازده کوچولو مانند کسی که صاعقه به او زده باشد به من خیره شد .

- " کار دارم !!!؟"

او به من نگاه می کرد در حالیکه چکشی در دست داشتم و دست و بالم از روغن هواپیما سیاه شده بود و روی چیزی خم شده بودم که در نظر او بسیار زشت جلوه می کرد . . .

- " تو دقیقاً مثل آدم بزرگا حرف می زنی "

این حرفش مرا کمی خجالت زده کرد ولی او با بی رحمی ادامه داد :

- " تو همه چی رو بهم می ریزی ، همه چی رو با هم قاطی می کنی . . . "

او بشدت عصبانی بود موهای طلائیش در برابر باد پیچ و تاب می خوردند .

- " من یه سیاره ای رو می شناسم که صاحبش یه آقای سرخ چهره است . اون هیچوقت گلی رو بو نکرده ، هیچ وقت به ستاره ای نگاه نکرده ، هیچ وقت کسی رو دوست نداشته ، اون به غیر از جمع کردن اعداد با هم هیچ وقت هیچ کاری نکرده اما اونم مثل تو تمام روز این جمله رو تکرار میکنه –خیلی کار دارم !
- و یه بادی تو غبغبش میندازه که نگو ، اما اون آدم نیست ، یه قارچه ! "

www.takbook.com

- " یه چی ؟ "
- یه قارچ ! "

شازده کوچولو حالا صورتش از خشم رنگ پریده شده بود .

- " گلها یه میلیون ساله که خار در می آرن ، و یه میلیون ساله که گوسفندا اونارو می خورن ، اما این مسئله هنوز آنقدر مهم نیست که فکر کنی چرا گلها اینقدر به خودشون زحمت میدن که خار در بیارن و این خارا هیچ وقت بدرد شون نخورن ، آیا جنگ میونه گوسفندا و گلها مهم نیست ؟ آیا این موضوع مهمتر از اعداد و ارقام یک مرد چاق صورت قرمز نیست ؟ اگه من بدونم یه گل دارم که تو دنیا یکیه و فقط تو سیارک من سبز شده ، اونوقت یه روز صبح یه گوسفند کوچولو بدون اینکه حتی بدونه داره چیکار می کنه اونو با یه گاز نابود کنه ، اونوقت تو فکر میکنی این مهم نیست ؟ "

شازده کوچولو در حالیکه صورت رنگ پریده اش قرمز می شد ادامه داد :

- " اگه توی میلیونها ستاره فقط یه گل روی یه دونه از اونا رشد کنه و یه نفر عاشق اون گل باشه ، برای خوشحال شدنش کافیه که به ستاره ها نگاه کنه و با خودش فکر کنه ، گل من تو یه دونه از این ستاره هاست . . . اما اگه یه گوسفند بیاد و اون گل رو بخوره در یک لحظه همه ی اون ستاره ها خاموش میشن . . . و تو باز فکر می کنی این مهم نیست ! "

بغضش شکست و هق هق گریه کلمات را در گلویش خفه کرد . شب فرا رسیده بود ، ابزارم را به گوشه ای انداختم . در روی ستاره ای ، سیاره ای ، سیاره من – زمین – شازده کوچولویی بود که احتیاج به دلداری داشت . در آغوشش گرفتم و به آهستگی تابش دادم و گفتم :

- " عزیزکم ، گل تو در خطر نیست ، برای گوسفندت یه پوزه بند می کشم ، یه نرده واسه دور گلت می کشم تا ازش محافظت کنه ، من . . . "

نمیدانستم چه باید بگویم ، احساس یک آدم گیج و دست وپا چلفتی را داشتم . نمیدانستم چگونه و کجا می توانم به او برسم و دست در دستش گذاشته و به پیش بروم .

آه ! که چه دیار اسرارآمیزی ایست ، دیار اشک . . . !

www.takbook.com

فصل هشتم

خیلی زود اطلاعاتی راجع به آن گل بدست آوردم . روی سیارک شازده کوچولو گلها خیلی ساده بودنـد ، آنها فقط یک ردیف گلبرگ داشتند ، جای زیادی را اشغال نمی کردند ، و مزاحم کـسی نبودنـد . صـبحها از میان علفها قد می کشیدند و شبها به آرامی و در سکوت در همان نقطه از بین می رفتند . اما یک روز از یـک دانه که معلوم نیست باد از کجا آورده بود گلی سبز شد ، شازده کوچولو بدقت این گل جدید را ورانداز کرد ، آن شبیه هیچیک از گلهای سیارکش نبود . با خودش فکر کرد ، این حتماً یک جور بائوباب است .

اما آن بوته بزودی از رشد کردن دست کشید و آماده گل دادن شد . شـازده کوچولـو کـه شـاهد اولـین لحظات شکل گیری آن غنچه بزرگ بود با خود اندیشید باید چیزی معجزه آسا از درون آن غنچه ظاهر شود . اما گل هنوز از خودآرایی خود در درون خوابگاه سبزش فارغ نشده بود . او رنگهایش را با وسـواس هرچـه تمام انتخاب کرده و گلبرگهایش را یکی یکی در جایشان مرتب میکرد . او اصلاً دوست نداشت مثل شقایق های وحشی با گلبرگهای مچاله شده چشم به روی دنیا باز کند . او می خواست در نهایت زیبایی ظاهر شود ، آری . . . او عشوه گری تمام عیار بود !

آرایش سحرانگیز او روزها طول کشید و سرانجام یک روز صبح درست در لحظه ی طلوع خورشـید بـه یکباره شکفت .

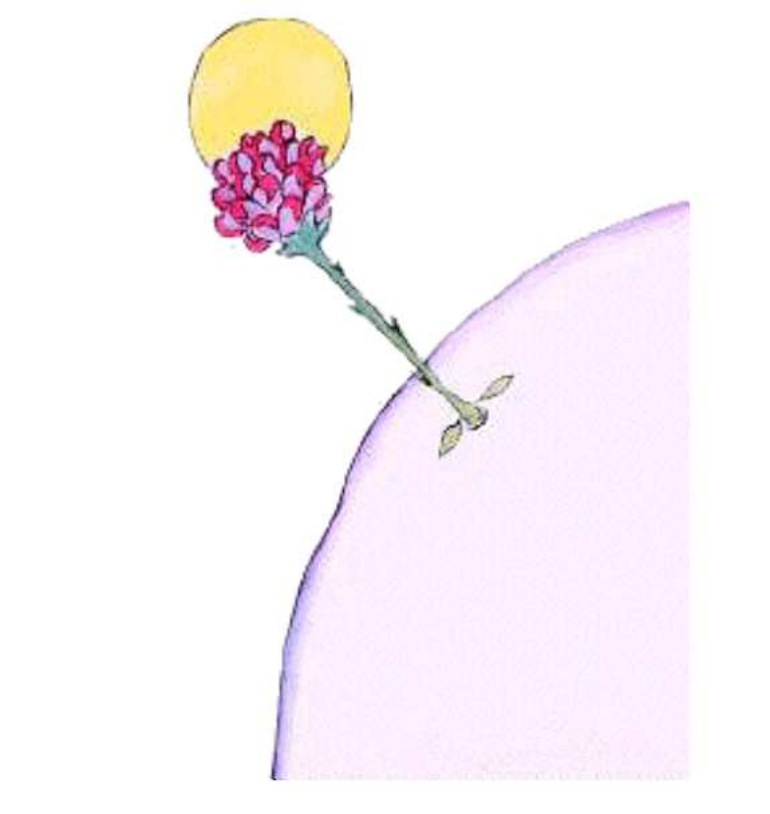

بعد از اینهمه تلاش و دقت طاقت فرسایی که برای پیراستن خود بکار برده بود برای اینکـه همـه چیـز عادی جلوه کند ، خمیازه ای کشید و گفت :

– " آه ! تازه همین الان از خواب بیدار شدم ، امیدوارم شما منـو بخـاطر ظـاهر آشـفته ام ببخـشید ، گلبرگهام خیلی نامرتبند "

اما شازده کوچولو نتوانست جلوی تحسین کردن خودش را بگیرد :

www.takbook.com

- " اوه ! شما چقدر زیبائید "

و گل سرخ با عشوه گری هر چه تمام جواب داد :

- " مگه می خواستی نباشم ؟ من و خورشید در یک لحظه با هم متولد شدیم "

شازده کوچولو متوجه شد این گل سرخ زیبا آنقدرها هم متواضع نیست اما چقدر هیجان انگیز بود .

گل سرخ گفت :

- " فکرکنم وقت صبحونه باشه ، میشه لطفاً یه فکری واسه من بکنی "

شازده کوچولو خیلی شرمنده شده و با عجله یک آبپاش آب خنک و تازه آورد و پای بوته گل سرخ ریخت .

گل خیلی زود با تکبرش شروع به رنجاندن شازده کوچولو کرد ، مثلاً یک روز که داشت راجع به خارهایش صحبت میکرد ، گفت :

- " نکنه ببرها با آن چنگال های وحشتناک به من حمله کنند ! "

شازده کوچولو معترضانه پاسخ داد :

- " تو سیارک من ببر وجود نداره ، تازه ببرها که علف خوار نیستند "

- " من که علف نیستم "

- " لطفاً منو ببخش "

- " من از ببر نمی ترسم اما از هوای سرد وحشت دارم ، به گمانم چیزی شبیه به یه پرده تو سیارک تو پیدا بشه "

شازده کوچولو گفت :

- " وحشت از هوای سرد ، این برای یک گیاه خیلی عجیبه "

و بعد با خود اندیشید ، این گل سرخ چه موجود مرموزی ایست . . .

www.takbook.com

- "می خوام شبا منو زیر یه سرپوش شیشه ای بذاری ، سیارک تو خیلی سرده ، جایی که ازش اومدم . ."

گل سرخ یک دفعه صحبتش را قطع کرد ، او وقتی به اینجا آمد به شکل دانه بود . او نمی توانسته هیچ جای دیگری را دیده باشد . از اینکه با یک دروغ کوچک اجازه داده بود به سادگی دستش رو بشود خجالت زده شد و برای اینکه حواس شازده کوچولو را پرت کند دو سه باری سرفه کرد .

- " پس این پرده چی شد ؟ "

- " داشتم می رفتم بیارم ولی شما شروع به صحبت کردی و من مجبور شدم صبر کنم . . . "

گل سرخ براینکه شازده کوچولو را بیشتر خجالت بدهد با شدت بیشتری سرفه کرد ، به این ترتیب شازده کوچولو با همه ی عشقش نسبت به گل سرخ دچار تردید شد . او حرفهای بی اهمیت گل را خیلی جدی گرفته بود و این موضوع او را بشدت ناراحت میکرد .

یک روز به من گفت :

- " نباید به حرفهاش گوش می کردم ، آدم نباید حرف گلها رو جدی بگیره ، فقط باید نگاشون کرد و از عطرشون لذت برد ، اون سیاره مو عطرآگین می کرد ، ولی من نمی دونستم چطور باید از زیبائیش لذت ببرم ، این قضیه ی چنگالهای ببر بجای اینکه ناراحتم کنه باید دلمو نرم می کرد و نسبت به او احساس دلسوزی بیشتری می کردم "

شازده کوچولو ادامه داد :

- " واقعیت اینه که هیچی نمی دونم ! باید گلم رو از روی کردارش قضاوت میکردم نه از روی حرفاش ، اون عطر و زیبایشو به من می داد ، نباید از اون فرار می کردم . . . باید متوجه اون همه مهربونی که او سعی داشت پنهانش کنه می شدم . گلها خیلی رفتارهای ضد و نقیضی دارند ! اما من برای اینکه بدونم چطور عاشقش باشم خیلی کم تجربه بودم .

www.takbook.com

فصل نهم

فکر می کنم شازده کوچولو برای فرار از سیارکش از یک گروه پرنده وحشی در حال مهاجرت کمک گرفته بود . در صبح آنروز سیارکش را کاملاً مرتب کرد ، آتشفشانهای فعالش را به دقت تمیز کرد ، او دو آتشفشان فعال داشت ، آنها برای گرم کردن صبحانه بسیار عالی بودند . او همچنین یک آتشفشان خاموش هم داشت ، اما به قول خودش " آدم که از آینده خبر نداره ! " به همین خاطر آتشفشان خاموش را هم کاملاً تمیز کرد .

اگر آتشفشان تمیز باشد ، به آرامی و یکنواخت می سوزد ، فوران آتشفشان مثل آتش درون شومینه است ، در روی زمین ما انسانها برای تمیز کردن آتشفشانها خیلی کوچک هستیم ، به همین دلیل است که آنها همیشه برای ما دردسر درست می کنند . همچنین شازده کوچولو با حالتی از غم و اندوه آخرین ریشه های بائوباب را از خاک سیارکش ریشه کن کرد . او می دانست که دیگر هرگز به سیارکش باز نمی گردد ، اما در این صبح آخرین روز همه این کارها برایش بسیار ارزشمند می نمود . موقعیکه گلش را برای آخرین بار آب می داد و می خواست او را زیر سر پوش شیشه ای قرار بدهد ، چشمانش پر از اشک بود ، شازده کوچولو به گلش گفت :

- " خداحافظ "

اما گل پاسخی نداد ، پس شازده کوچولو دوباره گفت :

- " خداحافظ "

گل سرفه ای کرد ، اما نه به خاطر سرماخوردگی و بالاخره گفت :

- " من احمق بودم ، ازت می خوام که منو ببخشی و سعی کنی خوشحال باشی . . . "

شازده کوچولو از اینکه می دید دیگر از آن حالت سرزنش و عیب جویی همیشگی گل سرخ خبری نیست هاج و واج و متعجب در حالیکه هنوز سرپوش شیشه ای در دستش بود درجا خشکش زد ، او نمی توانست علت این نرمی و مهربانی را بفهمد ، گل سرخ ادامه داد :

- " من هم دوستت دارم ، اگه تو متوجه این موضوع نشدی تقصیر منه ، البته مهم نیست ، ولی تو هم مثل من احمق بودی ، سعی کن خوشحال باشی . . . و اون سرپوش شیشه ای رو بذار کنار دیگه لازمش ندارم "

- " اما باد "

- " سرما خوردگیم اونقدرها هم شدید نیست . . . هوای سرد شب برام خوبه ، ناسلامتی یه گلم دیگه"

- " اما حیونا "

- " خب ، اگه بخوام با پروانه ها دوست بشم باید چندتا کرم حشره رو هم تحمل کنم ، به نظرم پروانه ها خیلی زیبا هستند ، اگه پروانه ها نباشند یا همینطور کرمهای حشره ، دیگه پس چه کسی به ملاقاتم میاد ؟ تو خیلی دور خواهی بود . . . راجع به حیونای بزرگ هم من ترسی ندارم بالاخره من هم چندتا خار دارم "

و با سادگی چهارتا خارش را به شازده کوچولو نشان داد و دوباره گفت :

- " دیگه اینقدر این پا اون پا نکن ، حالا که تصمیم داری بری ، برو دیگه ! "

گل این حرف را زد برای اینکه نمی خواست شازده کوچولو اشکهایش را ببیند ، او گلی بود تا این حد مغرور . . .

www.takbook.com

فصل دهم

شازده کوچولو خودش را در منطقـه اخترکهـای ۳۲۵ ، ۳۲۶ ، ۳۲۷ ، ۳۲۸ ، ۳۲۹ و ۳۳۰ دیـد ، پـس تصمیم گرفت برای اینکه چیزی یاد بگیرد سری به هر کدام از آنها بزند .

اولین اخترک توسط یک پادشاه اشغال شده بود که لباس سلطنتی ارغوانی رنگی از پوست قاقم به تـن داشت ، پادشاه بر روی تخت سلطنتی که در عین سادگی بسیار شکوهمند بود جلوس کرده بود .

وقتیکه پادشاه چشمش به شازده کوچولو افتاد گفت :

- " آه ، این هم یک رعیت "

و شازده کوچولو با خود اندیشید که :

- " چطور پادشاه می تونه منو بشناسه در حالیکه هیچ وقت منو ندیده "

او نمی دانست جهان در چشم پادشاهان تا چه اندازه ساده است ، برای آنان تمام مردم رعیت هـستند .

پادشاه در حالیکه از غرور سرمست بود چون بالاخره توانسته بر کسی حکومت کند ، بـا تفـاخر شـاهانه ای گفت :

- " نزدیکتر بیا تا بتوانیم بهتر تماشایت کنیم "

شازده کوچولو به دنبال جایی برای نشستن گشت ولی تمام سـیارک بوسـیله شـنل بـا شـکوه پادشـاه پوشیده شده بود و جایی برای نشستن نبود ، پس به ناچار همانطور سرجایش ایستاد و چونکه خیلی خسته بود خمیازه ای کشید .

پادشاه گفت :

www.takbook.com

- " خمیازه کشیدن در حضور پادشاه دور از ادب است ، ما این کار را برای تو قدغن می کنیم "

شازده کوچولو که از این عمل خجالت زده شده بود گفت :

- " اما من نمی تونم جلوی خودمو بگیرم چونکه از راه دوری اومدم و اصلاً نخوابیدم "

پادشاه جواب داد :

- " اوه ، باشد پس امر می کنیم خمیازه بکشی ، سالهاست خمیازه کشیدن کسی را مشاهده ننموده ایم ، یالا خمیازه بکش ! این یک دستور است "

شازده کوچولو که کاملاً دست پاچه شده بود و کمی هم خجالت زده زیر لب گفت :

- " شما منو می ترسونید . . . اینطوری نمی تونم ، دیگه نمیشه "

و پادشاه در حالیکه تند تند حرف می زد و به نظر کمی آزرده خاطر می رسید پاسخ داد :

- " هوم ! هوم ! پس به تو امر می کنیم گاه گاهی خمیازه بکشی "

پادشاه اساساً اعتقاد داشت که باید فرامینش مورد احترام واقع شوند ، و نافرمانی را به هیچ عنوان تحمل نمی کرد ، او پادشاه بسیار مقتدری بود ، با اینحال چونکه انسان خوبی بود ، می خواست همیشه فرمانهایش منطقی باشند .

پادشاه برای شازده کوچولو مثالی زد :

- " اگر ما به یکی از سرداران مان فرمان بدهیم به یک مرغ دریایی تبدیل بشود و اگر این سردار از فرمان ما سرپیچی کند ، این از گناه آن سردار نیست بلکه خودمان مقصریم "

شازده کوچولو با کم رویی از پادشاه سوال کرد :

- " اجازه هست بنشینم قربان ؟ "

و پادشاه در حالیکه با وقار شاهانه گوشه شنل سلطنتی خود را کنار می کشید پاسخ داد :

- " به تو امر می کنیم که بنشینی "

شازده کوچولو خیلی تعجب کرد . . . سیارک پادشاه خیلی کوچک بود . واقعاً این پادشاه به چه چیزی حکومت می کرد ؟

- " قربان ، امیدوارم برای این سوالی که می پرسم مرا عفو بفرمایید "

- " به تو امر می کنیم که از ما سوال بپرسی "

- " قربان شما به چی حکومت می کنید ؟ "

پادشاه با حالتی شاهانه پاسخ داد :

- " به همه چیز "

- " به همه چیز !؟ "

پادشاه به سیارک خود و دیگر سیارات و ستاره ها اشاره کرد .

- " یعنی شما به همه اینها حکومت می کنید ؟ "

پادشاه پاسخ داد :

- " آری ، به همه اینها "

او نه تنها یک پادشاه مقتدر بود ، بلکه یک پادشاه جهانی هم بود .

- " آیا همه ی ستاره ها از فرمان شما اطاعت می کنند ؟ "

- " مسلماً ، آنها سریعاً فرامین ما را اجراء می کنند ، ما اجازه ی نافرمانی را به کسی نمی دهیم "

یک چنین قدرتی در نظر شازده کوچولو بسیار شگفت انگیز آمد و با خودش فکر کرد اگر من چنین قدرتی داشتم ، می توانستم بدون اینکه لازم باشد صندلیم را جا به جا کنم هر چقدر که دلم می خواست غروب خورشید را تماشا کنم نه چهل وچهار بار در یک روز ، بلکه هفتاد و دوبار ، یا حتی صدبار ، یا حتی

www.takbook.com

دویست بار و چون به یاد سیارکش افتاد که همینطور به امان خدا رهایش کرده و آمده بود در قلبش احساس اندوه کرد ، به همین دلیل شهامتش را جمع کرد و از پادشاه درخواست محبتی نمود :

- " من می خوام غروب خورشید رو تماشا کنم . . . میشه لطفاً دستور بفرمایید خورشید غروب کنه . "
- " اگر ما از یکی از سردارانمان بخواهیم مانند پروانه از گلی به گل دیگر بپرد یا یک رمان غم انگیز بنویسد یا خودش را به یک مرغ دریایی تبدیل کند ، اگر آن سردار فرمان ما را اجراء نکند ، کدامیک از ما دو نفر مقصر خواهیم بود ؟ سردار یا خودمان ؟ "

شازده کوچولو بلافاصله و با قاطیعت جواب داد :

- " شما قربان "
- " دقیقاً ، باید از هر کسی به اندازه توانش توقع داشت ، قدرت باید بر پایه منطق استوار باشد ، اگر تو از مردمت بخواهی که بروند و خودشان را به دریا بیاندازند ، آنها انقلاب می کنند ، ما از رعایا توقع اطاعت داریم چون فرامینمان عاقلانه است "

شازده کوچولو که هیچوقت سوالاتش را بدون جواب رها نمی کرد ، دوباره یادآور شد که :

- " پس قربان غروب خورشید من چی شد ؟ "
- " تو هم به غروب خورشیدت خواهی رسید ، فرمانش را صادر می کنیم ، اما بر اساس اصول حکومت داری باید تا زمان مناسبش صبر کنیم "

شازده کوچولو سوال کرد :

- " چه وقت زمان مناسب فرا می رسد ؟ "
- " هوم ! هوم ! "

قبل از اینکه پادشاه حرفی بزند تقویم بزرگش را باز کرد و نگاهی به آن انداخت .

- " هوم ! هوم ! غروب امروز در حدود . . . حدود . . . حدود بیست دقیقه به هشت خواهد بود و تو آن زمان خواهی دید که چگونه فرمان ما اطاعت خواهد شد "

شازده کوچولو خمیازه ای کشید و دلخور از اینکه غروبش را از دست داده و چون دیگر داشت خسته می شد ، گفت :

- " دیگه اینجا کاری ندارم ، باید کم کم آماده ی رفتن بشم "

پادشاه که از داشتن یک رعیت به خود می بالید ، گفت :

- " نرو ! نرو ! ما تو را وزیر می نماییم "
- " وزیر چی ؟ "
- " وزیر . . . وزیر دادگستری "
- " اما اینجا کسی برای محاکمه نیست ! "

پادشاه گفت :

- " ما چه می دانیم ، ما تا به حال در قلمرومان گشتی نزده ایم ، ما خیلی پیر هستیم و اینجا هم برای کالسکه سلطنتی جایی نداریم ، خودمان هم برای پیاده روی خیلی ضعیف شده ایم "

شازده کوچولو چند قدم برداشت تا آنطرف سیارک را هم ببیند ، انطرف سیارک هم کسی نبود پس گفت :

- " نگاه کردم کسی روی سیارک شما نیست قربان "
- " پس خودت را محاکمه کن ! این سخت ترین کار است ، محاکمه خود از محاکمه کردن دیگران بسیار سخت تر است ، اگر تو بتوانی خودت را به درستی محاکمه کنی ، پس واقعاً انسان فرزانه ای خواهی بود "

شازده کوچولو گفت :

www.takbook.com

- " بله ، درسته ، اما من می تونم خودمو در هر جای دیگه ای هم محاکمه کنم و مجبور نیستم حتماً اینجا زندگی کنم "

- " هوم ! هوم ! ما مطمئن هستیم در یک جایی روی سیاره مان یک موش پیر زندگی می کند ، ما صدایش را شبها می شنویم ، تو می توانی این موش پیر را محاکمه کنی ، و هر از گاهی او را به مرگ محکوم نمایی ، بنابراین زندگی و مرگ او در گرو عدالت تو خواهد بود ، و تو می توانی هر بار او را عفو کنی ، به هرحال این تنها موجودیست که در حال حاضر داریم و باید به آن قانع باشی "

شازده کوچولو گفت :

- " دوست ندارم کسی رو به مرگ محکوم کنم ، و الان هم می خوام برم "

- " نه "

اما شازده کوچولو تصمیمش را گرفته بود و می خواست به راهش ادامه دهد از طرفی هم نمی خواست پادشاه را آزرده خاطر کند ، پس گفت :

- " اگر پادشاه می خواهند فرامینشان سریعاً اطاعت شوند باید دستورات منطقی بدهند ، برای مثال می توانند دستور بدهند من هرچه سریعتر اینجا را ترک کنم ، بنظر می رسد که شرایطش هم مهیا باشد . . "

و چون پادشاه جوابی نداد شازده کوچولو لحظه ای درنگ کرد ، سپس آهی کشید و به راه افتاد .

پادشاه با دست پاچگی فریاد زد :

- " تو را سفیر خودمان منصوب کردیم "

فضای شکوهمندی ایجاد شده بود .

شازده کوچولو همانطور که داشت می رفت با خودش گفت :

- " این آدم بزرگها چقدر عجیب اند"

www.takbook.com

فصل یازدهم

سیارک دوم مسکن یک خودپسند بود .

مرد خودپسند وقتی از دور متوجه نزدیک شدن شازده کوچولو شد گفت :

– " ها ! ها ! این هم یک تشویق کننده که برای تحسین من می آید ، آخر انسانهای خودپسند تصور می کنند که دیگران فقط آنها را ستایش می کنند .

شازده کوچولو گفت :

– " صبح بخیر ، چه کلاه عجیبی روی سرتان گذاشته اید "

و مرد خودپسند پاسخ داد :

_ " این کلاه برای سلام و خوش آمد گویی است . وقتی مردم مرا تشویق می کنند من به نشانه احترام آنرا از سرم برمیدارم ، هرچند متاسفانه هیچ کس از این اطراف گذر نمی کند "

شازده کوچولو چون اصلاً متوجه منظور مرد خودپسند نشده بود گفت :

– " بله ؟ "

مرد خود پسند به او گفت :

– " برایم دست بزن "

www.takbook.com

شازده کوچولو دست زد و مرد خودپسند کلاهش را فروتنانه از سر برداشت و تشکر کرد . شازده کوچولو با خودش فکر کرد – حداقل این یکی از ملاقات با پادشاه جالب تر است – و شروع کرد به تشویق و دست زدن برای مرد خودپسند و خودپسند هم دائماً کلاهش را برمی داشت و تشکر می کرد .

بعداز پنج دقیقه شازده کوچولو از این بازی یکنواخت خسته شد و از مرد خودپسند سوال کرد :

– " باید چکار کرد تا کلاه از سر شما بیافتد ؟ "

اما مرد خودپسند سوال او را نشنید ، در واقع مردمان خودپسند هیچ چیزی را به غیر از تعریف و تمجید نمی شنوند .

مرد خودپسند از شازده کوچولو سوال کرد :

– " آیا به واقع مرا تحسین می کنی ؟ "

– " خب ، تحسین یعنی چی ؟ "

– " تحسین یعنی اینکه تو به من احترام بگذاری و مرا به عنوان زیباترین ، خوش لباس ترین ، ثروتمندترین و با هوش ترین انسان روی این سیاره قبول داشته باشی ؟ "

– " ولی آخه شما تنها کسی هستی که روی این سیاره زندگی میکنی ! "

– باشه ، حالا یه لطفی در حقم کن و مرا تحسین کن "

شازده کوچولو شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت :

– " باشه ، تحسین می کنم ، اما آخه چه چیزه این برای شما جالبه ؟ "

شازده کوچولو راهش را گرفت و رفت و با خودش گفت :

– " این آدم بزرگا عجب موجودات عجیبی هستند "

www.takbook.com

فصل دوازدهم

سیارک بعدی متعلق به یک میخواره بود ، دیدار شازده کوچولو خیلی کوتاه بود اما او را در غمـی عمیـق فرو برد .

شازده کوچولو از مرد میگسار که آرام و بی صدا در کنار تعدادی بطری خالی و پر نشسته بود سوال کرد :

- " اینجا چکار میکنی ؟ "

مرد میخواره با حالتی افسرده و غمگین پاسخ داد :

- " می – می نوشم "

شازده کوچولو پرسید :

- " چرا می – می نوشی ؟ "
- " براینکه فراموش کنم "

شازده کوچولو که خیلی دلش برای مرد میگسار می سوخت دوباره پرسید :

- " چی رو فراموش کنی ؟ "

مرد میخواره در حالی که سرش پایین بود گفت :

- " شرمندگیم را فراموش کنم "

شازده کوچولو که تصمیم گرفته بود به این مرد بیچاره کمک کند ، دوباره پرسید :

- " خب ، شرمندگی از چی ؟ "
- " شرمندگی از میگساری "

مرد میخواره این را گفت و در سکوتی عمیق فرو رفت .

شازده کوچولو در حالیکه به راه خود ادامه می داد ، شگفت زده و متحیر به این موضوع فکر می کرد که :

- " این آدم بزرگها واقعاً که خیلی خیلی عجیب هستند "

www.takbook.com

فصل سیزدهم

سیارک چهارم متعلق به یک بازرگان بود . این مرد آنقدر مشغول کارش بود که حتی با ورود شازده کوچولو سرش را هم بلند نکرد تا ببیند چه کسی وارد شده .

شازده کوچولو گفت :

– " صبح بخیر ، سیگارتان خاموش شده "

– " سه و دو می شود پنج ، پنج و هفت می شود دوازده ، دوازده و سه می کند به عبارتی پانزده ، صبح بخیر ، پانزده و هفت می دهد بیست و دو ، بیست و دو و شش می شود بیست وهشت ، من وقت ندارم سیگارم را روشن کنم ، بیست و شش و پنج می دهد سی و یک ، آه ! پس می شود به عبارت پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک "

شازده کوچولو پرسید :

– " پانصد میلیون چی ؟ "

– " اه ، تو هنوز اینجایی ، پانصد و یک میلیون – من نمی توانم صبر کنم . . . خیلی کار دارم ! من با مسایل جدی سر و کار دارم و خودم را با چرندیات مشغول نمی کنم . دو پنج می شود هفت . . . "

شازده کوچولو که هرگز عادت نداشت سوالی را بدون پاسخ رها کند ، دوباره پرسید :

– " پانصد میلیون چی ؟ "

بازرگان سرش را بلند کرد و گفت :

– " در طی پنجاه و چهار سالی که من ساکن این سیاره هستم ، فقط سه بار برایم مزاحمت پیش آمده ، اولی بیست و دو سال پیش بود ، وقتیکه یک غاز سرگردان که خدا می داند سرو کله اش از کجا پیدا شده بود ، آنقدر سروصدا کرد که صدایش در تمام سیاره می پیچید و باعث شد من موقع جمع زدن در چهار جا اشتباه کنم . دومین بار یازده سال پیش بود که دچار درد رماتیسم شدم . من ورزش نمی کنم چون وقتی برای این کارهای بیهوده ندارم . دفعه سوم – خب ، این بار است ! داشتم میگفتم ، پس ، پانصدو یک میلیون – "

www.takbook.com

- " میلیون چی ؟ "

بازرگان متوجه شد تا جواب سوال شازده کوچولو را ندهد از دستش خلاصی ندارد . پس گفت :

- " میلیون ها از آن چیزها ، که تو آسمان دیده می شوند "
- " مگس "
- " نه بابا ، اون چیزهای براق "
- " زنبور عسل "
- " نه باباجان ، اون چیزای کوچولوی طلایی که آدمای تنبل با نگاه کردنشون میرن تو رویا ، البته من که آدم پرکار و جدیی هستم وقتی برای رویا پردازی و اینجور چیزا ندارم "
- " آه ، منظور شما ستاره ها هستند "
- " آره ، خودشه ، ستاره "
- " خب ، حالا شما با پانصد میلیون ستاره چکار می کنید "
- " پانصد و یک میلیون و ششصد و دوهزار و هفتصد و سی و یک ، من مردی جدی و البته دقیق هستم "
- " خب ! با این همه ستاره چکار می کنید ؟ "
- " چکار می کنم "
- " بله ، چکار می کنید ؟ "
- " هیچی ، من مالکشان هستم "
- " مالک ستاره ها ؟ "
- " بله "
- " اما من یه پادشاهی رو می شناسم که . . . "
- " پادشاهان صاحب چیزی نیستند ، آنها فقط حکومت می کنند ، این یک چیز متفاوت است "
- " صاحب این همه ستاره بودن چه فایده ای برای شما داره ؟ "
- " باعث میشه من خیلی ثروتمند باشم "
- " ثروتمند باشید که چی بشه ؟ "
- " خب ، اگه کسی یه ستاره پیدا کنه من می تونم اونو ازش بخرم "
- شازده کوچولو با خودش فکر کرد :
- " این آقاهه هم یه جورایی مثل اون مرد همیشه مست می مونه "

با این وجود هنوز شازده کوچولو چندتا سوال دیگر داشت پس دوباره پرسید :

- " چطوری کسی می تونه صاحب یک ستاره بشه ؟ "

بازرگان با ترشرویی جواب داد :

- " این ستاره ها مال کی هستند ؟ "
- " نمیدونم ، مال هیچ کس "
- " پس مال من می شوند ، براینکه من اولین کسی هستم که به فکر تصاحبشان افتادم "
- " و همین دلیل کافیه ؟ "
- " البته که کافیه ، ببین ، وقتی تو یک جواهر پیدا کنی که مال کسی نباشه ، پس مال تو میشه یا وقتی تو یک جزیره کشف کنی که قبلاً کسی اونو کشف نکرده باشه ، پس مال تو میشه ، وقتی تو یک ایده تو سرت داشته باشی که قبلاً کسی به اون فکر نکرده باشه ، میری و ثبتش می کنی و میشه مال تو ، پس این ستاره ها همه مال من هستند به این دلیل که قبلاً کسی راجع به تصاحبشان فکر نکرده "

شازده کوچولو گفت :

www.takbook.com

- " آره ، درسته ولی آخه شما می خواهید با این همه ستاره چیکار کنید ؟ "

بازرگان گفت :

- " اونا رو اداره می کنم ، اونا رو می شناسم و دوباره می شمرم . درسته که این کار خیلی سخته ولی من آدم جدی و پر کاری هستم و می تونم از عهده ش بر بیام "

شازده کوچولو که هنوز قانع نشده بود ، گفت :

- " من یک شال ابریشمی دارم و می تونم اونو دور گردنم بپیچم و همراه خودم ببرم . اگر من یک گل داشته باشم می تونم اونو بچینم و با خودم هرجا که دوست دارم ببرم . اما شما نمی تونید ستاره ها رو از آسمون بچینید . . . "

- " نه ، اما می تونم اونا رو تو بانک بذارم "

- " این یعنی چی ؟ "

- " یعنی اینکه تعداد ستاره ها رو روی یک تیکه کاغذ می نویسم و اونو در یک کشو میذارم و درشو قفل می کنم "

- " فقط همین "

بازرگان گفت :

- " بله ، همین "

شازده کوچولو با خودش فکر کرد :

- " جالبه ، کمی هم شاعرانه است ، اما کار مهمی نیست "

نظر شازده کوچولو در رابطه با کار مهم با نظر آدم بزرگها خیلی متفاوت بود .

شازده کوچولو در ادامه گفتگویش با مرد بازرگان گفت :

- " من خودم یه گل دارم که هر روز آبش می دم ، سه تا آتشفشان دارم که هفته ای یکبار تمیزشون می کنم ، حتی آتشفشان خاموش رو هم نظافت می کنم ، چون آدم که کف دستشو بو نکرده شاید یه وقت روشن شد ، این کارها ، هم به درد آتشفشانهام می خوره هم به درد گلم که من صاحبشون هستم ، اما شما به چه درد ستاره هاتون می خورید "

بازرگان دهان باز کرد که چیزی بگوید اما چیزی برای گفتن نداشت پس شازده کوچولو به راهش ادامه داد .

شازده کوچولو همانطور که می رفت با خودش گفت :

- " این آدم بزرگا واقعاً که خیلی عجیب هستند "

www.takbook.com

فصل چهاردهم

سیارک پنجم چیز عجیبی بود ، از همه سیارکهای قبلی کوچکتر بود ، روی این سیارک فقط بـه انـدازه یک فانوس پایه دار خیابانی جا بود . شازده کوچولو هر چه فکر کرد توصیفی برای وجود یک فانوس پایه دار خیابانی و یک فانوس بان بر روی آن سیارک کوچک که خالی از سکنه بود و حتی یک خانه در روی آن وجود نداشت ، پیدا نکرد .

با اینحال با خودش گفت :

– " هر چند وجود این مرد روی این سیارک بیهوده ست ، ولی حداقل وجودش از پادشاه و مـرد خـود پسند و آن مرد دائم الخمر و بازرگان بهتره ، براینکه حـداقل کـارش مفهـومی داره ، وقتیکـه او فـانوس رو روشن می کنه ، مثل اینه که یک ستاره ی تازه متولد می شه یا یک گل تازه می شکفه و وقتیکه او فانوسش رو خاموش می کنه ، گل یا ستاره اش رو می خوابونه . این یه اتفاق زیباست و وقتی چیزی زیبا باشـه حتمـاً مفید هم هست "

شازده کوچولو وقتی به سیارک رسید خیلی مودبانه به فانوس بان سلام کرد .

– " صبح بخیر ، چرا فانوس رو خاموش کردی ؟ "

فانوس بان جواب داد :

– " این یه دستوره ، صبح بخیر "

– " دستور دیگه چیه ؟ "

– " دستور این که فانوس رو خاموش کنم ، شب بخیر "

و دوباره فانوس را روشن کرد .

– " پس چرا اونو دوباره روشن کردی ؟ "

فانوس بان دوباره جواب داد :

– " دستوره "

www.takbook.com

شازده کوچولو گفت :

- " من که اصلاً نمی فهمم "

فانوس بان پاسخ داد :

- " چیزی برای فهمیدن وجود نداره ، دستور ، دستوره ، صبح بخیر "

و فانوس را دوباره خاموش کرد بعد عرق پیشانیش را با یک دستمال قرمز رنگ پاک کرد و گفت :

- " من شغل خسته کننده ای دارم ، در گذشته خوب بود ، فانوس رو صبح ها خاموش و غروب دوباره اونو روشن می کردم ، بقیه روز رو استراحت می کردم و شبها می خوابیدم "

- " دستورات بعد از آن تغییر کردند ؟ "

فانوس بان گفت :

- " دستورات تغییر نکردند و مشکل همینجاست ! سرعت چرخش سیاره هر سال بیشتر و بیشتر شد اما دستورات تغییر نکردند ! "

شازده کوچولو گفت :

- " بعد چی شد ؟ "

- " بعد از آن سیاره در هر دقیقه یک دور کامل می زند ، حتی یک لحظه هم وقت استراحت ندارم ، در هر دقیقه مجبورم فانوس را یکبار خاموش و روشن کنم ! "

- " خیلی جالبه ! جاییکه شما زندگی می کنی روز فقط یک دقیقه طول می کشه "

- " این اصلاً جالب نیست از وقتیکه ما با هم صحبت می کنیم یک ماه گذشته "

- " یک ماه ! "

- " بله ، یک ماه ، سی دقیقه ، سی روز ، شب بخیر "

و دوباره فانوس را روشن کرد .

شازده کوچولو فانوس بان را نگاه کرد و احساس نمود که چقدر او را دوست دارد او واقعاً به دستورات متعهد بود . یاد روزهایی افتاد که در سیارکش برای دیدن غروب خورشید مجبور بود صندلیش را جابجا کند ، خواست که به دوستش کمک کند پس گفت :

- " یه راهی بلدم که می تونی یه کم استراحت کنی "

فانوس بان گفت :

- " همیشه آرزو دارم که بتونم کمی استراحت کنم "

- " راستش شما ، هم می تونی به دستورات وفادار بمونی، هم کمی تنبلی کنی "

و توضیح داد که :

- " سیارک شما خیلی کوچیکه طوری که با سه قدم بلند می شه اونو دور زد ، اگه شما سرعت قدمهای خودتو تنظیم کنی، می تونی همیشه در آفتاب قدم بزنی ، پس هر وقت که خواستی کار نکنی کافیه شروع به قدم زدن کنی اونوقت می تونی هر چقدر که دلت خواست روز رو طولانی کنی "

فانوس بان گفت :

- " این دردی از من دوا نمی کنه چیزی که من آرزوشو رو دارم اینه که بتونم کمی بخوابم "

شازده کوچولو گفت :

- " خب ، این یکی رو نمی شه کاریش کرد "

و فانوس بان جواب داد :

- " بله نمی شه ، صبح بخیر "

و فانوس را خاموش کرد . شازده کوچولو همانطور که داشت به سفرش ادامه می داد با خودش فکر کرد :

www.takbook.com

- " احتمالاً این مرد توسط بقیه افرادی که دیدم – پادشاه ، مرد خود خواه ، دائم الخمر و بازرگان – مورد تمسخر قرار می گیرد . هر چند به نظر من این یکی به اندازه بقیه مسخره نیست ، شاید بخاطر اینکه حداقل او به چیزی به غیر از خودش فکر می کند "

شازده کوچولو آهی کشید و دوباره با خودش گفت :

- " در بین کسانی که دیدم فقط فانوس بان به درد دوستی و رفاقت می خورد اما افسوس که سیارکش واقعاً کوچک بود و برای دو نفر جا نداشت "

چیزی که شازده کوچولو بیشتر از همه برایش افسوس می خورد ولی جرات اعتراف به آنرا نداشت این بود که در روی سیارک فانوس بان می توانست در هر بیست و چهار ساعت ۱۴۴۰ بار غروب خورشید را تماشا کند !

www.takbook.com

فصل پانزدهم

سیارک ششم حداقل ده برابر آخرین سیارکی بود که شازده کوچولو آنرا دیده بود . این سیارک متعلق به یک پیرمرد محترم بود که داشت یک کتاب بزرگی را می نوشت .
به محض اینکه پیرمرد چشمش به شازده کوچولو افتاد گفت :

– " آه ، نگاه کن ! یک کاشف "
شازده کوچولو که به خاطر پیمودن مسافتی طولانی خسته شده بود و در حالیکه نفس نفس می زد کنـار میز پیرمرد نشست . پیرمرد از او پرسید :
– " از کجا میایی ؟ "
و شازده کوچولو گفت :
– " این کتاب بزرگ چیه ؟ شما چکار می کنید ؟ "
پیرمرد به شازده کوچولو گفت :
– " من یک جغرافی دان هستم "
شازده کوچولو پرسید :
– " جغرافی دان یعنی چی ؟ "
– " جغرافی دان دانشمندی است که جای دریاها ، رودخانه ها ، شهرها ، کوهها و بیابانها را می داند"
شازده کوچولو با هیجان گفت :
– " چه جالب ! بالاخره یکی رو پیدا کردم که یه شغل درست و حسابی داره ! "
و نگاهی به اطراف سیارک جغرافی دان انداخت ، آن سیارک بزرگترین و زیباترین سیارکی بود که شازده کوچولو تا به حال دیده بود "
شازده کوچولو گفت :
– " سیارک شما خیلی زیباست ! آیا هیچ اقیانوسی دارد ؟ "
جغرافی دان گفت :
– " از کجا بدانم ! "
شازده کوچولو که نا امید شده بود پرسید :

www.takbook.com

- " اه ! کوه چطور ؟ "

جغرافی دان گفت :

- " نمی دانم "

- " شهر ، رودخانه یا بیابان چطور ؟ "

- " در مورد آنها هم چیزی نمی دانم ! "

- " اما شما جغرافی دان هستید "

جعرافی دان گفت :

- " بله ، دقیقاً ، اما من کاشف نیستم . من حتی یک کاشف هم روی سیاره ام ندارم . این وظیفه جغرافی دان نیست که خودش راه بیافتد و شهرها ، رودخانه ها ، کوه ها ، دریاه ها ، اقیانوسها و بیابانها را بشمارد ، مقام جغرافی دان خیلی مهمتر از این ولگردی هاست . او اتاق کارش را ترک نمی کند ، اما کاشف ها را در دفترش می پذیرد و از آنها سوال می کند ، و از گفته های آنها یادداشت بر می دارد . و اگر گفته های یکی از آنها به نظرش جالب باشد دستور میدهد تا از روحیات و خلقیات آن کاشف تحقیق بعمل بیاید "

- " خب ، برای چی ؟ "

- " براینکه اگر یک کاشف دروغگو باشد می تواند کار کتابهای جغرافی را به تباهی بکشاند ، یا اگر یک کاشفی اهل میخوارگی باشد کار جغرافی دان را تباه می کند "

شازده کوچولو سوال کرد :

- " آخه ، چرا ؟ "

- " براینکه آدمهای دائم الخمر همه چی را دوتا می بینند ، بعد جغرافی دان در کتابش جایی که یک کوه وجود دارد می نویسد دو کوه "

شازده کوچولو گفت :

- " با این حساب من یکی رو می شناسم که اصلاً کاشف خوبی از آب در نمی آد "

- " بله امکان داره ، بعد وقتیکه نسبت به صداقت کاشف مطمئن شدیم ، دستور تحقیقات بیشتر را صادر می کنیم "

- " یعنی یه نفر رو برای تحقیقات می فرستید ؟ "

- " نه ، این کار خیلی سخت است ، از کاشف می خواهیم که برای حرفش مدرک بیاورد ، مثلاً اگر کشفش در مورد یک کوه بزرگ باشد ، از کاشف می خواهیم سنگهای بزرگی را از آن کوه جدا کرده و بیاورد "

جغرافی دان ناگهان با هیجان خاصی به شازده کوچولو نگاه کرد .

- " تو – تو از راه دوری آمدی ! تو یک کاشف هستی ! تو باید راجع به سیارکت برای من توضیح بدهی ! "

و درحالیکه دفتر بزرگی را باز می کرد شروع کرد به تراشیدن مدادش . –

- " از گفته های کاشف اول با مداد یادداشت برداری می کنیم ، بعد منتظر می شویم تا کاشف برای حرفهایش مدرک بیاورد ، سپس آنرا با جوهر می نویسیم "

بعد جغرافی دان با بی قراری گفت :

- " خب ، شروع کن "

شازده کوچولو گفت :

- " هوم م م ، خب ، راستش جاییکه زندگی می کنم خیلی جالب نیست ، خیلی کوچیکه ، من سه تا آتشفشان دارم . دوتاشون فعال هستند و یکیشون خاموش . اما خب کسی چه میدونه "

و جغرافی دان پاسخ داد :

- " بله ، کسی چه میداند "

www.takbook.com

- " یه گل هم دارم "

جغرافی دان گفت :

- " ما گلها را یادداشت نمی کنیم "
- " آخه چرا ؟ قشنگترین موجود سیارکم همین گل ه ! "

جغرافی دان گفت :

- " ما آنها را یادداشت نمی کنیم ، براینکه فانی هستند "
- " فانی یعنی چی ؟ "

جغرافی دان گفت :

- " کتابهای جغرافی جزو با ارزش ترین کتابها هستند و اطلاعاتشان هرگز قدیمی نمی شود ، خیلی به ندرت اتفاق می افتد که مثلاً جای یک کوه تغییر کند ، یا آب یک اقیانوس خالی شود ، ما فقط از چیزهای ابدی یادداشت برداری می کنیم "

شازده کوچولو وسط حرف جغرافی دان پرید و گفت :

- " اما ممکنه آتشفشان خاموش روزی بیدار بشه ، معنی فانی چی میشه ؟ "

جغرافی دان گفت :

- " آتشفشان خاموش یا فعال برای ما فرقی ندارد ، چیزمهم کوه است که تغییر نمی کند "

شازده کوچولو که در تمام زندگی هیچ سوالی را بدون پاسخ رها نکرده بود ، دوباره پرسید :

- " فانی یعنی چی ؟ "
- " فانی یعنی چیزی که در معرض خطر نابودی قرار دارد "
- " یعنی گلم در معرض خطر نابودی قرار داره ؟ "
- " بله ، مسلماً "

شازده کوچولو با خودش گفت :

- " گلم فانیه ، و برای دفاع از خودش فقط چهارتا خار داره و من اونو روی سیارکم به حال خودش رها کردم و اومدم اینجا ! "

این اولین باری بود که احساس پشیمانی می کرد ، اما خودش را جمع و جور کرد و از جغرافی دان پرسید :

- " شما کجا رو برای دیدن به من پیشنهاد می کنید ؟ "

جغرافی دان گفت :

- " سیاره زمین ، می گویند جای خیلی قشنگی است "

و شازده کوچولو در حالیکه به گلش می اندیشید به راه افتاد .

www.takbook.com

فصل شانزدهم

بنابراین هفتمین سیاره زمین بود . زمین یک سیاره الکی نیست ! در روی آن ۱۱۱ پادشاه (البته با احتساب پادشاهان سیاهپوست) ، ۷،۰۰۰ جغرافی دان ، ۹۰۰،۰۰۰ بازرگان ، ۷،۵۰۰،۰۰۰ دائم الخمر ، ۳۱۱،۰۰۰،۰۰۰ خودپسند که در مجموع حدود دو میلیارد آدم بزرگ می شوند ، زندگی می کنند .

برای آنکه متوجه بزرگی زمین بشوید به شما می گویم که قبل از اختراع برق برای روشن نگهداشتن فانوسهای پنج قاره آن احتیاج به یک لشگر واقعی از فانوسبانها به تعداد ، ۴۶۲،۵۱۱ نفر بود .

دیدن این فانوسها از فاصله دور بسیار باشکوه بود . حرکت این لشگر فانوسبانها مانند حرکت رقصنده های باله در یک کنسرت اپرا زیبا و دیدنی بود . اول از همه فانوسبانهای نیوزلند و استرالیا حرکت کرده و فانوسهایشان را روشن نموده و بعد می گرفتند می خوابیدند . بعد ، نوبت فانوسبانهای چین و سیبری می شد که وارد صحنه این رقص شوند و بعد آرام به پشت صحنه می خرامیدند . بعد از آن نوبت اجرای فانوسبانهای هند و روسیه می شد ، بعد اروپا و آفریقا ، بعد امریکا جنوبی ، بعد امریکای شمالی و هرگز آنها در اجرای برنامه شان دچار اشتباه نمی شدند ، خیلی باشکوه بود . این وسط فانوسبان قطب شمال و همکارش فانوسبان قطب جنوب که مسوول روشن و خاموش کردن تنها فانوس قطب شمال و جنوب بودند ، بیکار و بی عار بودند چون آنها در طول سال فقط یکبار فانوس را روشن و خاموش می کردند .

www.takbook.com

فصل هفدهم

وقتی کسی بخواهد کمی شوخی کند و بذله گو باشد ، ممکن است از مسیر صداقت و انصاف خارج شود . راستش من راجع به مسئله فانوسبانها زیاد صداقت بخرج ندادم و فکر می کنم اگر کسی زمین ما را نشناسد با این اطلاعاتی که من دادم ممکن است گمراه شود ، راستش انسانها جای زیادی در روی کره زمین اشغال نمی کنند . اگر تمام دو میلیارد انسان روی کره زمین سرپا بایستند انگار که در یک مراسم عمومی جمع شده باشند می شود آنها را در زمینی به مساحت حدوداً سی کیلومتر در سی کیلومتر جا داد . تمام انسانها را می شود در یکی از جزایر اقیانوس آرام روی هم کپه کرد . اگر شما این مطلب را به بزرگترها بگویید بدون شک باور نمی کنند ، آنها تصور می کنند جای خیلی زیادی را اشغال کرده اند . آنها فکر می کنند مثل بائوبابها خیلی مهم هستند ، شما می توانید از آدم بزرگها بخواهید که محاسبه کنند . آنها عاشق اعدادند و از محاسبه لذت می برند . اما وقت خود را بیهوده تلف نکنید و به من اعتماد داشته باشید اینکار هیچ ارزشی ندارد .

وقتی شازده کوچولو به زمین رسید ، از اینکه دور و برش هیچ آدمی ندید دچار شگفتی شد ، با خودش فکر کرد شاید اشتباهی قدم بر روی سیاره دیگری گذاشته باشد و بعد متوجه یک کلاف طلایی رنگ شد که در زیر نور مهتاب روی ماسه ها می درخشید .

شازده کوچولو مودبانه گفت :

– " عصر بخیر "

و مار پاسخ داد :

– " عصر بخیر "

شازده کوچولو سوال کرد :

– " شما می دونید من روی کدوم سیاره فرود اومدم ؟ "

مار جواب داد :

www.takbook.com

- " روی زمین ، در آفریقا "
- " آه ، پس روی زمین هیچ آدمی وجود نداره "

مار گفت :

- " اینجا بیابونه ، آدما تو بیابون زندگی نمی کنند ، زمین خیلی بزرگه "

شازده کوچولو روی سنگی نشست ، و چشمانش را به آسمان دوخت و گفت :

- " ستاره ها تو آسمون می درخشن تا ما بتونیم ستاره ی خودمونو یه روز دوباره پیدا کنیم . . . نگاه کن اون ستاره ی منه ، درست بالای سرمون ، اما ببین چقدر دوره ! "

مار گفت :

- " چقدر زیباست ، چه چیزی تو رو به اینجا آورده ؟ "

شازده کوچولو گفت :

- " راستش با یه گل حرفم شده "

مار گفت :

- " آه "

و هر دو ساکت شدند ، بعد از مدتی شازده کوچولو دوباره سکوت را شکست و پرسید :

- " آدما کجان ؟ . . . آدم تو بیابون احساس تنهایی می کنه . . . "

مار گفت :

- " میون آدما هم احساس تنهایی می کنی "

شازده کوچولو مدتی طولانی به مار خیره شد و دست آخر گفت :

- " تو چه حیون با مزه ای هستی ، مثل یه انگشت باریک و بلندی . . . "

مار گفت :

- " اما از انگشت هر پادشاهی قدرتمندترم "

شازده کوچولو لبخندی زد و گفت :

- " تو خیلی هم قوی نیستی ، تو حتی پا هم نداری ، نمی تونی سفر کنی . . . "

مار گفت :

- " من می تونم تو رو به جاهای خیلی دوری ببرم که حتی هیچ کشتی هم نمی تونه اینکارو بکنه "

مار دور قوزک پای شازده کوچولو مثل خلخال طلایی رنگی پیچید و گفت :

- " هر کسی رو که لمس کنم می تونم اونو به خاک تبدیل کنم و به جایی برگردونم که از اونجا اومده . . . اما تو بیگناهی و از ستاره ها اومدی . . . "

شازده کوچولو جوابی نداد .

مار گفت :

- " دلم واست می سوزه ، تو روی این زمین سخت و بی رحم خیلی ضعیفی . . . اگه یه روز دلت واسه سیارکت تنگ شد می تونم کمکت کنم ، من می تونم . . . "

شازده کوچولو گفت :

- " آه ! آره خیلی خوب می فهمم که چی میگی ، اما چرا همیشه اینقدر معماگونه حرف می زنی ؟ "

مار گفت :

- " من حلال تمام معماها هستم "

و دوباره سکوتی طولانی بین آنها بر قرار شد .

www.takbook.com

فصل هیجدهم

شازده کوچولو از بیابان گذشت و تنها موجودی را که دید فقط یک گل بود ، یک گـل کوچـک بـا سـه گلبرگ ، گلی که اصلاً به حساب نمی آمد .

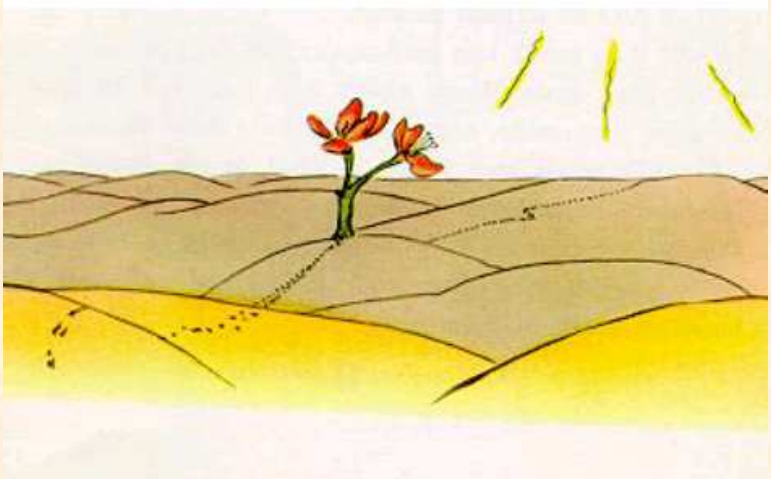

شازده کوچولو گفت :

– " سلام "

گل جواب داد :

– " سلام "

شازده کوچولو خیلی مودبانه سوال کرد :

– " آدما کجا هستند ؟ "

گل که خیلی وقت پیش یکبار یک کاروان در حال عبور را دیده بود ، گفت :

– " آدما ؟ فکر کنم یه شش هفت تایی ازشون باقی مونده باشه ، چند سـال پـیش دیدمـشون . امـا کسی نمی دونه کجا میشه پیداشون کرد . باد اونارو با خودش این ور و اون ور میبره . اونا ریشه ندارن و این بی ریشگی زندگیشونو خیلی سخت می کنه ."

شازده کوچولو گفت :

– " خداحافظ "

و گل جواب داد :

– " خداحافظ "

www.takbook.com

فصل نوزدهم

و بعد شازده کوچولو از یک کوه بلند بالا رفت . تنها کوههایی که شازده کوچولو تا به آن روز دیده بود . سه تا آتشفشان سیارک خودش بودند که ارتفاعشان بـه سـختی تـا سـر زانوهـایش مـی رسـیدند ، او از آتشفشان خاموش بجای چهارپایه استفاده می کرد . شازده کوچولو با خودش فکر کرد که – از کوه به ایـن بزرگی من می تونم همه ستاره ها و همه آدمها رو ببینم – اما او چیزی به غیر از قله های نـوک تیـز سـوزن مانند ندید .

شازده کوچولو مودبانه گفت :

– " صبح بخیر "

و پژواک صدایش در کوه پیچید :

– " صبح بخیر . . . صبح بخیر . . . صبح بخیر . . . "

شازده کوچولو گفت :

– " شما کی هستید ؟ "

پژواک پاسخ داد :

– " شما کی هستید . . . شما کی هستید . . . شما کی هستید . . . "

شازده کوچولو گفت :

– " با من دوست می شید ؟ من خیلی تنهام "

پژواک جواب داد :

– " من خیلی تنهام . . . خیلی تنهام . . . خیلی تنهام . . . "

شازده کوچولو با خودش فکر کرد – چه سیاره عجیبی ! خیلی خشک ، خیلی تیز ، خیلی سـخت و خیلـی زشت . آدما یه ذره هم قوه تخیل ندارن ، فقط حرف آدمو بیخودی تکرار می کننـد . . . حـداقل روی سـیارک خودم یه گل داشتم که همیشه اون سر صحبت رو باز می کرد .

www.takbook.com

فصل بیستم

بعد از مدتها راه رفتن روی شنهای بیابان ، سنگها و برفها سرانجام شازده کوچولو به جاده ای رسید ، و همه جاده ها به آدمها می رسند .

شازده کوچولو گفت :

– " سلام "

او کنار یک باغ پر از گل سرخ ایستاده بود . گلهای سرخ همه با هم گفتند :

– " سلام "

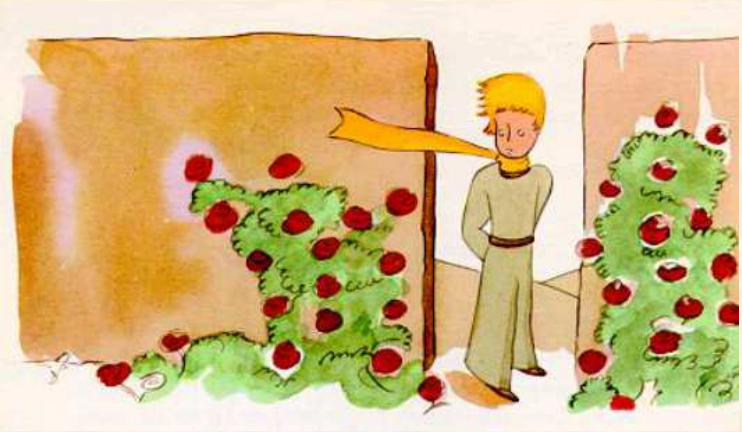

شازده کوچولو به گلهای سرخ نگاه کرد ، همه آنها شبیه گل سرخش بودند . شازده کوچولو که داشت از تعجب شاخ در می آورد از آنها پرسید :

– " شما کی هستید ؟ "

گلها پاسخ دادند :

– " ما گل سرخ هستیم "

شازده کوچولو در حالیکه خیلی ناراحت و غصه دار بود یادش افتاد که گلش به او گفته بود ، تنها گل سرخ موجود در جهان است و حالا اینجا پنج هزار گل سرخ که همگی شبیه به او بودند در یک باغ جمع شده بودند ، بعد با خودش فکر کرد :

– " اگه گل سرخ من اینجا بود حتماً خیلی ناراحت می شد ، و براینکه حواس منو پرت کنه حتماً شروع می کرد به سرفه کردن و وانمود می کرد داره میمیره ، من هم مجبور می شدم وانمود کنم که دارم ازش مراقبت می کنم ، و اگه این کار رو نمی کردم اون براینکه حرفشو ثابت کنه ممکن بود راست راستی بمیره . . . "

شازده کوچولو با خودش گفت :

– " فکر می کردم خیلی ثروتمندم چون گلی داشتم که فقط در همه دنیا یه دونه از اون پیدا می شد، در حالیکه اون فقط یه گل سرخ معمولیه ، یه گل سرخ معمولی با سه تا آتشفشان که ارتفاعشون تا زیر زانوهام هستن و یکیشون شاید تا ابد خاموش بمونه . . . با اینا نمی شه یه شازده کوچولوی واقعی شد . . . "

– شازده کوچولو روی علفها داراز کشید و زد زیر گریه . . .

www.takbook.com

فصل بیست و یکم

آنوقت بود که سر و کله روباه پیدا شد .

- " صبح بخیر "

شازده کوچولو برگشت و با وجود اینکه کسی را در اطراف خود ندید مودبانه جواب داد :

- " صبح بخیر "

صدا گفت :

- " من اینجام ، زیر درخت سیب "

شازده کوچولو سوال کرد :

- " تو کی هستی ؟ چقدر خوشگلی ! "

و روباه گفت :

- " من یه روباهم "

شازده کوچولو به روباه گفت :

-" بیا یه کم بازی کنیم ، خیلی دلم گرفته "

روباه گفت :

- " نمی تونم با تو بازی کنم ، آخه هنوز اهلی نشدم "

شازده کوچولو گفت :

- " آه ! ببخشید "

و بعد از کمی فکر کردن دوباره سوال کرد :

- " اهلی شدن یعنی چی ؟ "

www.takbook.com

روباه گفت :

- " تو اینجا زندگی نمی کنی ، دنبال چی می گردی ؟ "

شازده کوچولو گفت :

- " دنبال آدما می گردم ، اهلی شدن یعنی چی ؟ "

روبا ه گفت :

- " آدما تفنگ دارن و شکار می کنند ، این خیلی بده ، اما مرغ هم دارن و این خیلی خوبه ، ببینم تو دنبال مرغ می گردی ؟ "

شازده کوچولو گفت :

- " نه ، دنبال دوست می گردم ، اهلی شدن یعنی چی ؟ "

روباه جواب داد :

- " اهلی کردن یه کاریه که این روزا فراموش شده ، اون ایجاد علاقه کردنه "

- " ایجاد علاقه ؟ "

روباه گفت :

- " آره ، ایجاد علاقه ، ببین تو برای من یه پسربچه ای مثل صدهاهزار پسربچه دیگه ، و من هیچ احتیاجی به تو ندارم و تو هم هیچ احتیاجی به من نداری ، برای تو هم من یه روباهم درست مثل صدهاهزار روباه دیگه . اما اگه تو منو اهلی کنی ، اونوقت دیگه ما به هم احتیاج پیدا می کنیم ، برای من، تو در جهان یگانه می شوی و برای تو، من در جهان یگانه خواهم شد . . . "

- " دارم یه چیزایی متوجه می شم ، یه گلی هست که فکر کنم منو اهلی کرده باشه . . . "

روباه گفت :

- " امکانش هست ، روی زمین هر چیزی امکان داره "

شازده کوچولو گفت :

- " اوه ، نه ، روی زمین نیست "

روباه که به نظر شگفت زده شده بود و خیلی کنجکاو ، گفت :

- " روی یه سیاره دیگه ؟ "

- " بله "

- " روی اون سیاره شکار چی هم هست ؟ "

- " نه "

- " آه ! چه جالب ، ببینم مرغ چطور ؟ "

- " نه "

و روباه گفت :

- " چه بد ، هیچ وقت چیزی کامل نیست "

روباه دوباره به سر حرف قبلی اش برگشت و گفت :

- " زندگی من خیلی یکنواخته ، من مرغها رو شکار می کنم و آدما منو . همه مرغها شبیه هم اند و همه آدما هم شبیه هم ، در نتیجه زندگی برای من خیلی خسته کننده شده ، اما اگه تو منو اهلی کنی ، مثل این می مونه که خورشید دوباره به زندگی من بدرخشه . اونوقت من صدای پایی رو می شناسم که با همه صداهای دیگه فرق داره ، صدای پاهای دیگران منو وادار می کنه تو هفت تا سوراخ قایم شم ، اما صدای پاهای تو مثل یک موسیقی منو از سوراخم بیرون می کشه . نگاه کن ، اون طرف گندم زار رو می بینی ؟ من نون نمی خورم ، پس گندم زار به هیچ درد من نمی خوره و برام هیچ مفهومی نداره ، و این خیلی غم انگیزه ، اما موهای تو طلایی اند ! حالا فکر کن که چقدر هیجان انگیز می شه اگه تو منو اهلی کنی ! گندم زار طلایی

www.takbook.com

رنگه ، پس گندم زار تو رو به یادم میاندازه ، اونوقت من عاشق صدای باد می شم که تو گندم زار می پیچه . . "

روباه مدت زیادی به شازده کوچولو خیره شد و بعد گفت :

– " میشه لطفاً منو اهلی کنی ! "

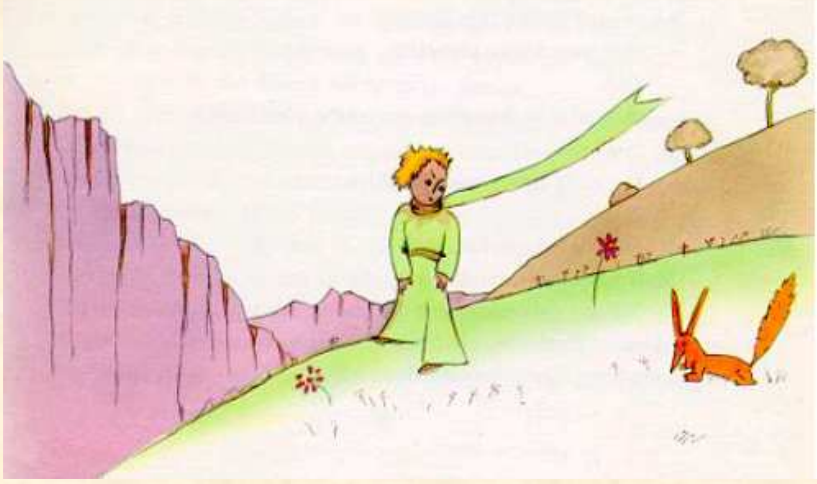

شازده کوچولو جواب داد :

– " خیلی دوست دارم ، اما وقت ندارم ، باید دنبال دوست بگردم و خیلی چیزا برای فهمیدن "

روباه گفت :

– " آدم وقتی چیزی رو اهلی کنه اونو می فهمه ، آدما دیگه وقتی برای فهمیدن ندارند ، اونا همه چی رو همین جوری حاضر و آماده از مغازه ها می خرند ، اما هیچ مغازه ای نیست که دوست بفروشه و به همین دلیل آدما بدون دوست موندن . اگه تو یه دوست می خوای پس منو اهلی کن . . . "

شازده کوچولو سوال کرد :

– " برای اهلی کردن تو باید چکار کنم ؟ "

روباه گفت :

– " باید خیلی صبر و حوصله داشته باشی ، اولش با فاصله روی همون چمن ها می گیری می شینی و من زیر چشمی تو رو نگاه می کنم ، و تو هیچی نمی گی ، حرف زدن باعث تمام بد فهمی ها ی آدماست ، بعدش هر روز یه خورده نزدیکتر میایی . . . "

روز بعد شازده کوچولو بازگشت ، روباه به شازده کوچولو گفت :

– " کاش سر همون ساعت دیروزی میومدی ، اگه مثلاً تو هر روز سر ساعت چهار به اینجا بیایی ، اونوقت از ساعت سه من تو دلم قند آب می شه و هر چقدر زمان بگذره من خوشحال و خوشحالتر می شم و سر ساعت چهار دیگه طاقتم بسر میاد و می پرم بیرون ، من باید نشون بدم که چقدر از دیدنت خوشحال می شم ! اما اگه تو هر وقت دلت خواست بیایی ، من از کجا باید بدونم که دلم رو کی برای دیدارت آماده کنم . . . هر چیزی قاعده و قانون خودشو داره "

شازده کوچولو پرسید :

– " قاعده و قانون یعنی چی ؟"

روباه گفت :

– " اینم از اون چیزایی که آدما دارن فراموش می کنن ، این چیزیه که باعث میشه یه روز با روز دیگه یا یه ساعتی با یه ساعت دیگه فرق داشته باشه ، مثلاً پنج شنبه ها آدما میرن و با دخترای ده می رقصن ،

www.takbook.com

پس روزای پنج شنبه برای من یه روز فوق العاده ست ! می تونم برای خودم تـو دشـت راه بیفـتم و تـا دم تاکستان برم . اما اگه شکارچیا قرار بود هر وقت که دلشون خواست برن و برقصند اونوقت همه روزا شـبیه هم می شدند و من دیگه هیچ روز تعطیلی نداشتم "

پس شازده کوچولو روباه را اهلی کرد ، و وقتی هنگام جدایی رسید ، روباه گفت :

- " آه ! داره گریه ام می گیره "

شازده کوچولو گفت :

- " تقصیر خودته ، من نمی خواستم اذییت کنم ، اما خودت خواستی که اهلی بشی "

روباه گفت :

- " آره ، خودم خواستم "

شازده کوچولو گفت :

- " پس چرا الان می خوای گریه کنی ؟ "

روباه گفت :

- " آره ، خودم خواستم "

- " پس این اهلی شدن واست هیچ فایده ای نداشت "

روباه گفت :

- " چرا فایده داشت "

و بعد اضافه کرد :

- " برو یه نگاهی به باغ گلها ی سرخ بیانداز ، اونوقت متوجه می شی که گلت تو تموم دنیا یه دونه است ، بعدش دوباره بیا پیش من تا خداحافظی کنیم و من یه رازی رو به تو خواهم گفت "

شازده کوچولو رفت و دوباره به باغ گلهای سرخ نگاهی انداخت و گفت :

- " شما هیچ کدوم شبیه گل من نیستید ، اصلاً چیزی نیستید ، هیچکس شما رو اهلی نکـرده و شـما هم کسی رو اهلی نکردین ، شما مثل روباه من می مونید وقتی برای اولین بار اونو دیدم . اون یه روبـاه بـود مثل صدها هزار روباه دیگه ، اما من اونو اهلی کردم و الان اون توی دنیا یه دونه است "

گلها خجالت زده شدند ، شازده کوچولو ادامه داد که :

- " شما زیباید ، اما خالی هستید ، کسی نمی تونه واسه شما بمیره ، مسلماً هر کس دیگـه ای همـین فکر رو راجع به گل من داره ، اما اون به تنهایی از همه شما مهمتره ، بخاطر اینکه اون گلیه کـه مـن آبـش دادم ، براش سر پوش شیشه ای گذاشتم ، دورش پرده کـشیدم و حـشرات دور و بـرش رو کـشتم بجـز چندتایی که نگه داشتم تا پروانه بشن ، اون گلیه که من به غر زدنش ، خودسـتایش و حتـی بـه سـوکتش گوش کردم ، براینکه اون گل منه "

شازده کوچولو بعد از گفتن این حرفها دوباره پیش روباه برگشت و گفت :

- " خداحافظ "

روباه گفت "

- " خداحافظ ، و حالا به رازم گوش کن ، یه راز خیلی ساده ، تنها با چشم دل می تونی درست ببینی ، چشم سر قادر به دیدن ذات و گوهر نیست "

شازده کوچولو براینکه فراموش نکند با خودش این جمله را تکرار کرد :

- " ذات و گوهر هر چیزی با چشم سر دیده نمی شه "

- " ارزش گلت به اندازه زمانیه که براش صرف کردی "

شازده کوچولو دوباره تکرار کرد تا یادش بماند :

- " ارزش گلم به اندازه زمانیه که براش صرف کردم "

www.takbook.com

روباه گفت :

- " آدما این واقعیت ها رو فراموش کردن ، اما تو نباید فراموش کنی ، تو تا آخر عمر مسئول چیزی هستی که اهلیش کردی ، تو مسئول گلت هستی . . . "

شازده کوچولو دوباره تکرار کرد تا یادش بماند :

- " من مسئول گلم هستم "

www.takbook.com

فصل بیست و دوم

شازده کوچولو گفت :

- " صبح بخیر "

سوزن بان گفت :

- " صبح بخیر "

شازده کوچولو سوال کرد :

- " شما اینجا چه کاری می کنید ؟ "

سوزن بان جواب داد :

- " من مسافران را در دسته های هزار نفری تقسیم می کنم ، و اونا رو با قطار به چپ و راست می فرستم "

در همین موقع یک قطار سریع السیر نورانی اطاقک سوزن بان را لرزاند و با غرشی رعدآسا به سرعت از آنجا عبور کرد .

شازده کوچولو گفت :

- " اونا خیلی عجله دارن ، کجا میرن ؟ "

سوزن بان گفت :

- " حتی خود لکوموتیوران هم نمی دونه کجا داره می ره ! "

در همین هنگام سریع السیر نورانی دیگری از سمت مخالف با غرش سهمگین از برابر آنها گذشت :

شازده کوچولو گفت :

- " پس چرا برگشتند ؟ "

سوزن بان گفت :

- " اینا اون اولی ها نیستند ، این یه قطار دیگه است "

شازده کوچولو سوال کرد :

- " اونا از جایی که بودند خوششون نمی اومد ؟ "

سوزن بان گفت :

- " آدما هیچ وقت از جایی که هستند خوششون نمیاد "

در این موقع آنها صدای غرش سریع السیر سوم را شنیدند . شازده کوچولو دوباره پرسید :

- " اینا دارن اون مسافرهای اولی رو تعقیب می کنند ؟ "

سوزن بان گفت :

- " اونا هیچی رو تعقیب نمی کنند ، همه شون یا خوابیدن یا دارن خمیازه می کشند ، فقط بچه ها هستند که دماغاشونو به شیشه ها چسبوندن "

شازده کوچولو گفت :

- " فقط بچه ها می دونند کجا دارن میرن ، اونا مدتها وقتشونو برای یه عروسک کهنه صرف می کنند و این عروسک براشون اینقدر مهم میشه که اگه یه نفر اونو ازشون بدزده میزنن زیرگریه . . . "

سوزن بان گفت :

- " بچه ها خوشبخت هستند "

www.takbook.com

فصل بیست و سوم

شازده کوچولو گفت :

- " صبح بخیر "

فروشنده گفت :

- " صبح بخیر "

این فروشنده قرصهایی می فروخت که برای فرونشاندن تشنگی اختراع شده بوند ، اگر هفته ای یکی از این قرصها می خوردی ، دیگر احتیاج به نوشیدن آب نبود .

شازده کوچولو پرسید :

- " چرا این قرصها رو می فروشی ؟ "

فروشنده گفت :

- " براینکه این قرصها باعث صرفه جویی در وقت می شوند ، دانشمندان حساب کرده اند که با خوردن این قرصها شما می توانید در هفته پنجاه وسه دقیقه در وقت صرفه جویی کنید "

- " خب ، بعدش با این پنجاه و سه دقیقه وقت چیکار کنیم ؟ "

- " هر کاری که دوست داری . . . "

شازده کوچولو با خودش گفت :

- " من اگه پنجاه و سه دقیقه وقت اضافی داشتم ، واسه خودم خوش خوشک می رفتم لب یه چشمه آب زلال . . . "

www.takbook.com

فصل بیست و چهارم

حالا هشت روز از خرابی هواپیمایم در کویر می گذشت ، و در حالیکه داشتم آخرین قطرات ذخیره آبم را می نوشیدم به داستان فروشنده گوش می کردم .

به شازده کوچولو گفتم :

- " آه ، این خاطرات تو واقعاً زیبا هستند ، اما من هنوز موفق به تعمیر هواپیما نشدم و دیگه هیچ آبی هم ندارم ، من هم خیلی کیف می کردم اگه می تونستم واسه خودم راه بیفتم برم تا به یه چشمه آب زلال و خنک برسم . . . "

شازده کوچولو گفت :

- " دوست من روباه . . . "
- " شازده کوچولوی من ، این مسئله هیچ ارتباطی به روباه نداره "
- " چرا نداره ؟ "
- " براینکه من دارم از تشنگی می میرم "

شازده کوچولو که از این دلیل آوردنم راضی نشده بود گفت :

- " این خوبه که آدم یه دوست داشته باشه ، حتی دم مرگ ، مثلاً خود من ، خیلی خوشحالم که یه دوست روباه دارم . . . "

به خودم گفتم :

- " او متوجه خطری که ما رو تهدید می کنه نیست ، او هیچ وقت تشنه و گرسنه نمی شه ، کمی نور آفتاب تنها چیزیه که احتیاج داره . . . "

شازده کوچولو به من خیره شد و جواب فکرم را داد که :

- " من هم تشنه ام ، بیا بریم دنبال یه چاه بگردیم "

ژست یک آدم بی حال و خسته را گرفتم ، بصورت اتفاقی توی یک بیابان بی انتها دنبال یک چاه گشتن واقعاً کار بیهوده ای است ، با اینحال ما به راه افتادیم . بعد از ساعتها پیاده روی در سکوت ، شب فرا رسید و ستاره ها شروع به درخشیدن کردن ، از تشنگی بی تاب شده بودم ، ستاره ها را انگار در خواب می دیدم ، آخرین کلمات شازده کوچولو در سرم می پیچید ، به او گفتم :

- " پس تو هم تشنه می شی ! "

اما شازده کوچولو جوابم را نداد ، فقط گفت :

- " فکر کنم آب واسه دل هم خوب باشه . . . "

از این حرفش چیزی نفهمیدم ، اما چیزی هم نگفتم ، خیلی خوب می دانستم که حرف کشیدن از او غیرممکن است . او خسته شد و نشست . من هم کنارش نشستم و بعد از کمی سکوت ، او دوباره گفت :

- " ستاره ها برای این قشنگن که نمیشه گلی که تو خودشون پنهان کردند رو دید "

جواب دادم :

- " آره ، درست میگی "

و بدون اینکه حرف دیگری بزنم ، به پشته های شنی که در زیر نور ماه در برابر چشمانمان امتداد پیدا کرده بودند خیره شدم .

شازده کوچولو دوباره گفت :

- " بیابون خیلی قشنگه "

www.takbook.com

و درست می گفت، همیشه عاشق بیابان بودم . می توانستی بر روی شنهای روان بنشینی ، در حالیکه چیزی را نمی بینی و نمی شنوی . در میان این سکوت چیزی می تپد و برق می زند . . .

شازده کوچولو گفت :

- " چیزی که بیابونو قشنگ می کنه اینه که یه جایی تو خودش یه چاه پنهان کرده . . . "

از اینکه ناگهان به درخشش اسرار آمیز شنها پی می بردم شگفت زده شدم . در بچگی در یک خانه قدیمی زندگی می کردم که گفته می شد گنجی در آن پنهان است ، هیچ وقت کسی آن گنج را پیدا نکرد ، البته شاید هیچکس هم دنبال آن نگشت ، اما افسون آن خانه ما را فرا گرفته بود . خانه ما رازی را در دلش پنهان داشت . . .

با هیجان به شازده کوچولو گفتم :

- " بله ! خونه ، ستاره ها ، بیابون . . . چیزی که اونا رو زیبا می کنه نادیدنی ست ! "

شازده کوچولو گفت :

- " خیلی خوشحالم که با روباه من هم عقیده ای "

شازده کوچولو بخواب رفت ، او را بغل کردم و به راه افتادم . خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بودم . احساس می کردم گنج گرانبها و شکننده ای را حمل می کنم . احساس می کردم که شکننده ترین موجود روی زمین را در دستانم گرفته ام . در زیر نور مهتاب به پیشانی رنگ پریده اش نگاه می کردم ، به چشمان بسته اش و به گیسوان طلایی اش که در باد موج می خورد ، به خود گفتم :

- " چیزی که می بینم فقط یک پوسته است ، مهم ترین چیز نادیدنی ست . . . "

وقتیکه لبانش با لبخند مبهمی به آرامی گشوده شدند ، دوباره به خود گفتم :

- " چیزی که در این شازده کوچولوی خفته در دستان من ، مرا بشدت تحت تاثیر قرار میدهد ، وفاداریش نسبت به یک گل است ، تصویر آن گل سرخ مانند شعله فانوسی در عمق وجودش می درخشد و آنرا نورانی می کند ، حتی در هنگام خواب . . . "

و هنوز احساس می کردم او چقدر شکننده است ، احساس می کردم باید از او حفاظت کنم ، انگار شعله ای باشد که با وزش یک نسیم کوچک خاموش شود . . . همانطور که راه می رفتم در سپیده دم چاه را پیدا کردم .

www.takbook.com

فصل بیست و پنجم

شازده کوچولو گفت :

– " آدما سوار قطارای سریع السیر می شن ، اما نمی دونند دنبال چی می گردن ، بعدش سرگردان و حیران فقط دور خودشون چرخ می زنند "

بعد ادامه داد که :

– " این همه سرگردانی ارزش نداره . . . "

چاهی که پیدا کرده بودیم شبیه چاههای بیابانی نبود ، چاههای بیابانی یک حفره ساده هستند که تو دل صحرا کنده شده . این یکی شبیه چاه یک آبادی بود . اما هیچ آبادی این اطراف نبود ، فکر کردم شاید دارم خواب می بینم . . .

به شازده کوچولو گفتم :

– " خیلی عجیبه ، همه چیز آماده ست چرخ ، سطل ، طناب . . . "

شازده کوچولو لبخند زد ، طناب را گرفت و چرخ را به حرکت درآورد ، چرخ ناله ای کرد ، مانند ناله خروسک بادنما که باد مدتهاست فراموشش کرده .

شازده کوچولو گفت :

– " می شنوی ؟ ما داریم چاه رو بیدار می کنیم و اون داره برای ما آواز می خونه . . . "

کشیدن طناب برایش سخت بود و من نمی خواستم خسته اش کنم .

گفتم :

– " طناب رو بده به من ، برات خیلی سنگینه "

سطل را تا لبه چاه بالا آوردم ، از این موفقیت خوشحال بود و خسته همچنانکه من بودم .

آواز چرخ هنوز در گوشم زمزمه می کرد ، درخشش نور خورشید را در سطح لرزان آب میدیدم .

شازده کوچولو گفت :

– " من تشنه این آبم ، اجازه بده کمی بنوشم . . . "

www.takbook.com

فهمیدم به دنبال چه می گشته ، سطل را تا نزدیک لبهایش بالا آوردم ، او نوشید ، چشمانش بسته بود . آبی بود گوارا ، به شیرینی یک عیدی . این آب بکلی چیز دیگری بود ، گوارایش بخاطر راه رفتن زیر نور ستاره ها ، ناله چرخ و تلاش دستان من بود . این آب برای دل و جان گوارا بود ، مثل یک عیدی بود . وقتی پسر بچه بودم ، ستاره های درخت کریسمس ، نغمه های دعای نیمه شب و نرمی چهره های متبسم همین احساس را در من زنده می کرد .

شازده کوچولو گفت :

- " مردمان سیاره تو پنج هزارتا گل سرخ رو تو یه باغ پرورش میدن ، بعدش نمی تونند یه دونه گل سرخ خودشونو تو این همه پیدا کنند "

جواب دادم :

- " آره ، پیدا نمی کنند "

- همه ی چیزی که دنبالش هستند تو یه دونه گل سرخ یا یه جرعه آبه "

گفتم :

- " آره ، درسته "

- " اما چشمها کورند ، باید با چشم دل نگاه کرد . . . "

بعد از نوشیدن آب می توانستم براحتی نفس بکشم ، در زیر نور آفتاب شنها به رنگ عسل بودند و این رنگ عسلی مرا شاد و سرحال کرده بود . پس این حس غمگین چه بود که در من می جوشید ؟

شازده کوچولو در حالیکه به آرامی کنار من می نشست گفت :

- " تو باید سر قولت باشی "

- " چه قولی ؟ "

- " خودت میدونی . . . یه پوزه بند واسه گوسفندم . . . آخه من مسئول گلم هستم "

طرحهایی را که قبلاً برایش کشیده بودم از جیبم در آوردم ، شازده کوچولو نگاهی به آنها انداخت و با خنده گفت :

- " بائوبابهات یه خورده شبیه کلم شدند "

- " اوه ، من خیلی به بائوبابهام می نازیدم ! "

دوباره خندید و گفت :

- " روباهت . . . گوشاش شبیه شاخ شدند و خیلیم درازن "

گفتم :

- " بی انصافی نکن شازده کوچولو ، یادت باشه من قبلش فقط می تونستم مار بوآ از بیرون و مار بوآ از داخل بکشم "

شازده کوچولو گفت :

- " آره ، میدونم ، اشکالی نداره ، بچه ها می فهمن "

بعد یه طرح از یه پوزه بند برایش کشیدم و وقتی نقاشی را به او دادم ، قلبم از هیجان شروع به تپیدن کرد .

گفتم :

- " تو یه نقشه هایی تو سرت داری که من ازشون بی خبرم ! "

اما او جوابم را نداد و در عوض گفت :

- " میدونی . . . فردا درست یه سال می شه که رو زمین فرود اومدم "

بعد از کمی سکوت ادامه داد :

- " همین نزدیکیا بود که فرود اومدم "

www.takbook.com

و سرخ شد ، دوباره بدون اینکه بفهم چرا ، آن احساس غریب اندوه به سراغم آمد و این سوال از ذهـنم گذشت که :

– " پس این شانسی نبود که اون روز صبح – یک هفته قبل – وقتی برای اولین بار تـو رو دیـدم ، تـک و تنها تو این بیابون برهوت هزاران کیلومتر دورتر از هر آبادی داشتی واسه خودت پرسه میزدی ! تـو داشـتی بجایی که فرود اومده بودی بر می گشتی ! "

شازده کوچولو دوباره سرخ شد و من با دست پاچگی گفتم :

– " نکنه بخاطر سالروز فرودت داری بر می گردی ؟ "

شازده کوچولو دوباره سرخ شد ، او هیچگاه سوالات را پاسخ نمی داد – اما وقتی کسی سرخ می شود آیا به معنی ،، بله ،، نمی تواند باشد ؟

گفتم :

– " آه ، تو داری منو می ترسونی "

شازده کوچولو حرفم را قطع کرد و گفت :

– " دیگه وقت کاره ، باید بری سراغ موتور هواپیمات ، من همین جا منتظرت می مـونم ، فـردا بعـداز ظهر برگرد . . . "

اما من مطمئن نبودم ، یاد حرفهای روباه افتادم . اگر کسی اجازه بدهـد کـه اهلـیش کننـد ، خـود را در معرض خطر دلتنگی قرار داده . . .

www.takbook.com

فصل بیست وششم

کنار چاه ، یک دیوار سنگی مخروبه بود . بعدازظهر روز بعد وقتی از سر کـارم برگـشتم ، از دور شـازده کوچولو را دیدم روی لبه دیوار نشسته و پاهایش را تاب می دهد و شنیدم که می گفت :

– " پس یادت نمیاد ، اینجا دقیقاً اون نقطه نیست ؟ "

حتماً باید صدای دیگری جوابش را داده باشد ، براینکه او دوباره گفت :

– " آره ! امروز دقیقاً همون روزه ، اما شاید اینجا دقیقاً اون نقطه نباشه "

حرکتم را بسمت دیوار ادامه دادم . هنوز هیچ کس را ندیده و هیچ صدایی نشیده بودم ، هرچنـد شـازده کوچولو دوباره ادامه داد :

– " دقیقاً می تونی جای پاهام رو از جایی که روی شنها شروع شده ببینی . باید اونجا منتظرم باشی ، امشب میام همونجا "

در بیست متری دیوار بودم اما هنوز هیچ چیزی نمی دیدم . بعد از کمی سکوت شـازده کوچولـو دوبـاره شروع به صحبت کرد :

– " زهرت خوبه ؟ مطمئنی دردم زیاد طول نمی کشه ؟ "

درجا ایستادم ، قلبم داشت از هم پاره می شد ، اما هنوز چیزی نمی دیدم . شازده کوچولو دوباره شـروع به صحبت کرد :

– " خب ، حالا دیگه برو ، می خوام بیام پایین "

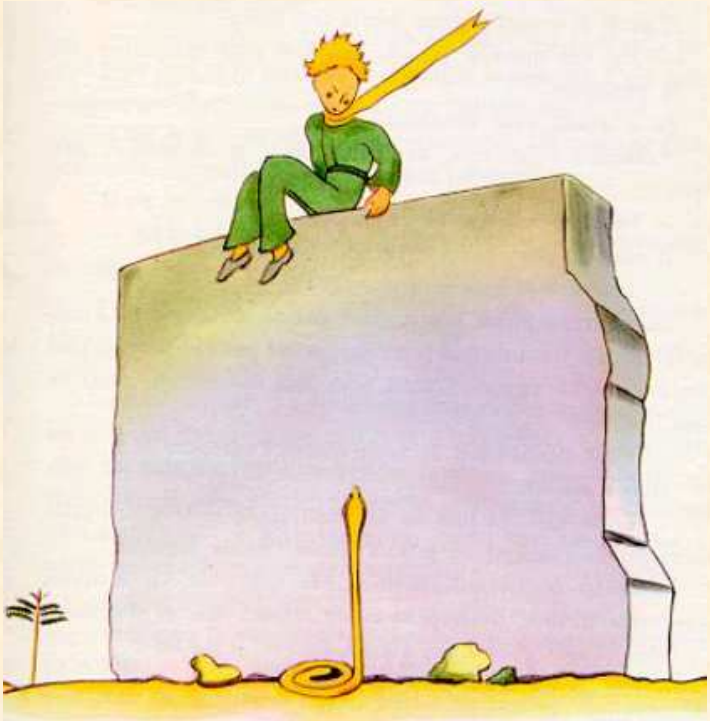

به پایین دیوار نگاهی انداختم ، از وحشت به هوا پریدم . در پای دیوار یک مار بود که به شازده کوچولـو خیره شده بود ، یکی از آن مارهای زرد رنگ که زهرش در سی ثانیه می تواند یک انسان را نـابود کنـد . در حالیکه قدمی به عقب بر می داشتم هفت تیرم را از جیبم خارج کردم اما با این سر و صـدایی کـه درسـت کرده بودم ، مار خودش بدون وحشت و عجله مانند آبی که روی زمین جاری شود به آرامی روی شنها لغزید

www.takbook.com

و صدایی فلز مانند از خود خارج کرد و به داخل سنگها خزید . خودم را به پای دیوار رساندم و شازده کوچولو را در هوا گرفتم ، صورتش مثل برف سفید بود . گفتم :

- " این دیگه یعنی چی ؟ چرا با مارا حرف می زنی ؟ "

شال گردن طلایی رنگی را که همیشه به گردنش می بست باز کرده و عرق پیشانیش را پاک کردم ، کمی آب به او دادم . حالا دیگر جرات پرسیدن هیچ سوالی را نداشتم . او موقرانه نگاهی به من انداخت و دستانش را دور گردنم حلقه کرد . احساس کردم قلبش مانند پرنده ایی تیر خورده که در حال مرگ است ، می تپد . . .

شازده کوچولو گفت :

- " خوشحالم موتور هواپیماتو تعمیر کردی ، حالا دیگه می تونی برگردی خونه "

- " تو از کجا فهمیدی ؟! "

تازه می خواستم به او بگویم با وجود اینکه دیگر هیچ امیدی نداشتم ، توانسته بودم با موفقیت کار تعمیر موتور هواپیما را به انجام برسانم .

او به سوالم جواب نداد ، اما گفت :

- " منم می خوام امروز به خونه برگردم . . . "

بعد با کمی غصه اضافه کرد :

- " حالا گیریم خونه ی من یه خورده دورتره . . . و یه خورده سخت تر . . . "

به وضوح دریافتم چیزی عجیب اتفاق افتاده ، او را مانند کودکی خردسال در آغوش فشردم ، با این وجود احساس می کردم او بسرعت دارد از من دور می شود و برای نگه داشتنش از دستم هیچ کاری ساخته نیست . . . نگاهش خیلی جدی بود ، مانند کسی که در دور دستها گم شده باشد .

با لبخندی گفت :

- " گوسفند تو رو دارم ، جعبه اش رو هم دارم ، و یه پوزه بند . . . "

مدت زیادی صبر کردم ، احساس کردم کم کم دارد حالش بهتر می شود .

به او گفتم :

- " شازده کوچولوی عزیزم تو ترسیدی . . . "

او ترسیده بود ، هیچ شکی نداشتم . اما لبخند ملایمی زد و گفت :

- " امروز غروب بیشتر می ترسم . . . "

دوباره با احساس اینکه چیزی جبران ناپذیر در حال اتفاق است بدنم یخ زد ، میدانستم تحمل اینکه دیگر صدای دلنشین خنده هایش را نشنوم ، ندارم . برای من صدای خنده های او مانند چشمه ی آب زلالی بود در دل کویر .

گفتم :

- " شازده کوچولو ، می خوام دوباره صدای خنده هاتو بشنوم "

اما او گفت :

- " امشب درست یکساله روی زمین فرود اومدم . . . سیارکم امشب درست بالای اون نقطه ای قرار می گیره که یکسال پیش رو زمین پا گذاشتم . . . "

گفتم :

- " شازده کوچولو ، بگو که این فقط یه کابوسه ، این ماجرای صحبت کردن با مار . . . نقطه فرود و ستاره . . . "

اما او جوابی به این التماسهایم نداد و در عوض گفت :

- " چیزیکه مهمه چیزیه که دیده نمی شه . . . "

www.takbook.com

- " آره ، میدونم "
- " درست مثل یه گل می مونه ، اگه تو عاشق یه گلی باشی که روی یک ستاره ای زندگی میکنه ، خیلی برات شیرینه که شبها به آسمون نگاه کنی ، انگار همه ستاره ها گلی رو تو خودشون دارن . . . "
- " آره ، میدونم . . . "
- " درست مثل آب ، بخاطر چرخ و طناب ، چیزی رو که به من دادی تا بنوشم مثل یک موسیقی بود ، یادت میاد چقدر خوب بود "
- " بله ، یادم هست "
- " شبها می تونی به آسمون نگاه کنی ، جاییکه من زندگی می کنم همه چی خیلی کوچیکه به همین خاطر نمی تونم دقیقاً جای سیارکم رو به تو نشون بدم ، اینجوری بهتره ، برای تو سیارک من یه جایی در میان ستاره هاست و بعد تو عاشق این خواهی شد که به ستاره ها توی آسمون نگاه کنی . . . همه اونا دوستای تو میشن ، حالا برات یه هدیه دارم . . . "

و شازده کوچولو شروع کرد به خندیدن .

- " آه ! شازده کوچولو ، عزیزکم ! عاشق شنیدن صدای این خنده هام ! "
- " این هدیه من به تو بود ، این درست مثل وقتی بود که داشتیم آب می نوشیدیم . . . "
- " می خوای چی بگی ؟ "
- " من، تو یکی از اون ستاره ها زندگی می کنم و می خندم ، و بعد انگار تمام ستاره ها می خندند ، وقتی شبا به آسمون نگاه می کنی – فقط تو – اونوقت ستاره هایی داری که می تونند بخندند ! "

و او دوباره خندید و گفت !

- " وقتی غمهات تسکین پیدا کردن (زمان تمام غمها را تسکین میدهد) از اینکه منو شناختی راضی و خوشحال خواهی شد . تو همیشه دوستم خواهی بود . تو با من می خندی ، و بعضی وقتا پنجره اتاقت رو باز می کنی و غرق در خوشی و کیف می شی . . . و دوستات از اینکه ، تو بیخودی با نگاه کردن به آسمون می خندی تعجب می کنند ! و تو به اونا خواهی گفت : آره ، ستاره ها همیشه منو به خنده میندازن ! و اونا فکر می کنند که تو پاک دیونه شدی ، می بینی چه کلکی بهت زدم . . . "

و دوباره غش غش خندید و گفت :

- " مثل این می مونه که من بجای ستاره ها به تو یه عالمه زنگوله دادم که بلدند بخندند . . . "

و دوباره خندید . بعد بسرعت حالتی جدی به خودش گرفت .

شازده کوچولو گفت :

- " میدونی . . . امشب . . . دنبالم نیا "

گفتم :

- " من تنهات نمی زارم "
- " مثل این می مونه که دارم درد می کشم ، مثل این می مونه که دارم می میرم ، یه چیزی شبیه اینا ، نیا تا این چیزا رو نبینی ، ارزشش رو نداره . . . "
- " من تو رو تنها نمی زارم "

اما او نگران بود .

- " بهت که گفتم – بخاطر مار هم هست ، اون نباید تو رو نیش بزنه ، مارا – اونا موجودات بدجنسی هستند ، ممکن اون همین جوری واسه تفریح تو رو هم نیش بزنه . . . "
- " گفتم که ، تو رو تنها نمی زارم "

اما یک فکری تو سرش او را کمی آرام کرد .

- " درسته اونا برای بار دوم دیگه زهری ندارن که بخوان کسی رو نیش بزنن "

www.takbook.com

آن شب متوجه نشدم چه وقت از من جدا شد . او بدون هیچ سر و صدایی دور شده بود . وقتی پیـدایش کردم داشت با قدمهای آهسته و مصمم جلو می رفت ، خودم را به او رساندم و او به آرامی گفت :

– " آه ، بالاخره اومدی . . . "

دستم را گرفت ، اما هنوز نگران بود ، گفت :

– " اشتباه کردی اومدی . . . ممکنه ناراحت بشی ، مثل این می مونه کـه دارم مـی میـرم ، امـا ایـن درست نیست . . . "

چیزی نگفتم .

– " آخه میدونی . . . خونه ی من خیلی دوره ، نمی تونم این بدن رو با خودم ببرم ، اون خیلی سنگینه . . . "

باز چیزی نگفتم .

– " بدنم مثل یه پوسته کهنه می شه ، دلیلی نداره آدم واسه یه پوسته کهنه ناراحت بشه . . . "

چیزی نمی گفتم . او ترسیده بود اما آخرین تلاشش را هم کرد :

– " میدونی . . . خیلی قشنگ می شه ، منم به ستاره ها نگاه می کنم ، همه ستاره ها تبدیل به چاه آب میشن با یه چرخ کهنه ، و از همه ستاره ها آب زلال و پاکی بیرون میاد تا بنوشم . . . "

من چیزی نمی گفتم .

– " خیلی با مزه ست ! تو پانصد میلیون زنگوله داری و من پانصد میلیون چاه آب زلال و پاک . . . "

و دیگر چیزی نگفت چون داشت گریه می کرد . . .

.

.

.

– " اینجاست ، دیگه بزار خودم تنهایی برم "

اما گرفت نشست ، ترسیده بود ، بعد دوباره گفت :

– " میدونی . . . گلم ، من مسئولش هستم . اون خیلی ضـعیفه ! خیلـی بـی تجربـه سـت ! اون فقـط چهار تا دونه خار الکی داره که برای حفاظت کردن ازش به هیچ دردی نمی خورن . . . "

من هم کنارش نشستم ، براینکه دیگر تحمل ایستادن را نداشتم .

– " همین . . . همش همین بود . . . "

www.takbook.com

هنوز مردد بود ، ولی بالاخره ایستاد و قدمی به جلو رفت ، نمی توانستم حرکت کنم ، هیچ چیـزی ندیـدم به غیر از درخشش زرد رنگی در کنار قوزک پایش . برای لحظه ای بی حرکت ایستاد ، فریاد هم نزد ، ماننـد درختی آرام به زمین افتاد ، بخاطر شنهای بیابان ، حتی افتادنش هم صدایی نداشت .

www.takbook.com

فصل بیست و هفتم

و حالا شش سال از آن روز می گذرد . . .

هرگز این داستان را برای کسی نگفته ام ، دوستانم بعد از برگشتنم از اینکه مرا زنده می دیدند خیلی خوشحال شدند . من ناراحت بودم ، اما به آنها گفتم که " خسته هستم "

حالا غمهایم کمی تسلی پیدا کرده اند ، اما راستش را بخواهید – نه کاملاً –میدانم که او به سیارکش برگشت ، برای اینکه وقتی صبح شد بدنش را پیدا نکردم ، هر چند بدن سنگینی هم نبود . . . عاشق این هستم که شبها به صدای ستارگان گوش بدهم ، مانند پانصد میلیون زنگوله کوچک صدا می کنند . . .

اما یک چیز عجیبی هست . . . وقتی داشتم پوزه بند برای گوسفنده شازده کوچولو می کشیدم ، یادم رفت برایش یک تسمه چرمی بکشم . او هرگز نمی تواند آنرا روی پوزه ی گوسفندش ببندد . من هنوز نگرانم ، روی سیارکش چه اتفاقی افتاده ؟ شاید گوسفند گلش را چریده باشد . . .

بعد به خود می گویم :

– " حتماً اینجوری نیست ! شازده کوچولو هر شب گلش رو زیر حباب شیشه ای میزاره و حواسش به گوسفندش هست . . . "

بعد خوشحال می شوم و می بینم که همه ی ستاره ها به شیرینی لبخند می زنند ، اما یک زمانهایی هم هست که به خودم می گویم :

– " فقط یه لحظه کافیه که غافل بشه ! یه روز غروب که یادش نباشه حباب شیشه ای رو روی گلش بزاره ، یا اگه گوسفندش یه شب بی سر و صدا از جعبه اش بزنه بیرون . . . "

بعد می بینم ستاره ها اشکشان سرازیر می شود . . .

و این معمای عجیبی است . برای شما که مثل من عاشق شازده کوچولو هستید و برای خودم ، هیچ چیزی توی این دنیا مثل هم نیست ، اگه یک جایی که ما نمی دانیم کجاست ، یک گوسفندی که ما هرگز آنرا ندیده ایم و نمی دانیم که آیا بوته ی گل سرخی را چریده است یا نه . . . ؟!

به آسمان نگاه کنید و از خودتان بپرسید : آیا گوسفند گل را خورده است یا نه ! و بعد خواهید دید که چگونه همه چیز تغییر می کند . . .

و هرگز آدم بزرگها متوجه نخواهند شد که این موضوع تا چه اندازه اهمیت دارد !

برای من این قشنگ ترین و غمگینانه ترین منظره ی دنیاست .

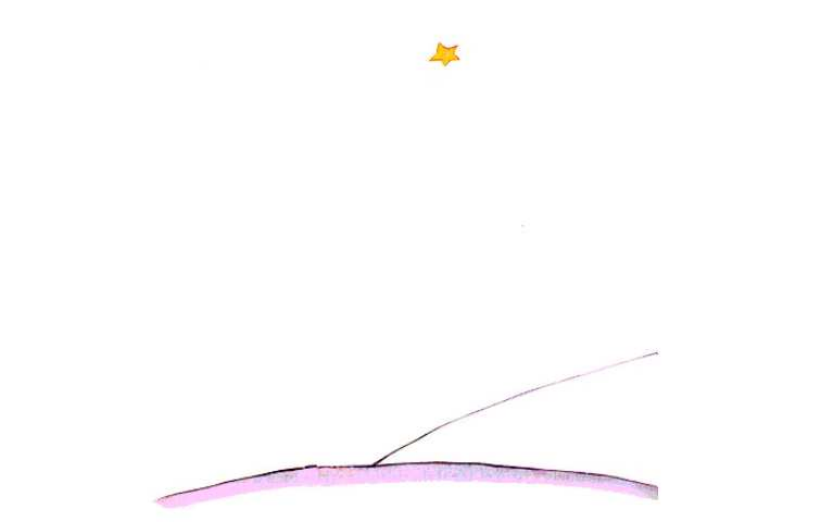

این منظره درست همان منظره صفحه قبل است ، آنرا دوباره می کشم که خوب در خاطرتان بماند اینجا همان جایست که شازده کوچولو برای اولین بار روی زمین ظاهر شد و در همین نقطه هم ناپدید گردید .

www.takbook.com

خوب به آن نگاه کنید و کاملاً مطمئن شوید که آنرا به خاطر سپرده اید تا اگـر روزی سـفری بـه بیابانهـای برهوت آفریقا داشتید بتوانید اینجا را بخاطر بیاورید ، و اگر گذرتان به این نقطه افتاد ، لطفـاً عجلـه نکنیـد ، کمی صبر کنید ، درست زیر همین ستاره ، بعد اگر یک پسر کوچولویی را دیدید که دارد می خندد ، موهایش طلایی است و به هیچ سوال شما جواب نمی دهد ، شما خواهید فهمید که او کیست .

اگر این اتفاق افتاد خواهش می کنم خیال مرا هم راحت کنید ، نامه ای بنویسید و بگویید که او برگشته !

پایان

*

خوانندگان ارجمند توجه داشته باشید که دانلود این کتاب الکترونیکی کاملاً رایگان مـی باشـد بـا ایـن وجود اگر تمایل دارید به جهت حمایت مالی از مترجم هزینه آنرا پرداخت نمایید می توانید مبلغ دلخواه خود را به شماره حسابی که در زیر آمده است واریز نمایید ./ متشکرم

کارت بانک پارسیان به شماره : ۶۴۲۷ ۵۲۷۶ ۰۶۱۰ ۶۲۲۱ به نام مجید مردانی